

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228741

UNIVERSAL
LIBRARY

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No. ۱۹۸۳۸۱۶۵ Accession No. ۴۱۴۶

Author میرزا احمد و بخاری
Title میرزا احمد بخاری

This book should be returned on or before the date last marked below.

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ

کتاب
منظار
و بصر و ز منکلام مجید
نظم و حمد الاعظم
میر احمد متحفظ
وقار

بِهِوَاللَّهِ

سُبْحَانَ اللَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ

بداش داو آرایش جان را
منته شخص از تو مید پیوند
ولی جزوی هپیزی در میانه
عجیب اینکه نبود خود ہویدا
فروع او ز هر جانب عیانت
چکویم من کم کی بوده است و کمیست
برون از حبته آرد و رختی
رئیش سخن نوش آرد ہویدا

بنام آنکه داش دا جان
مُهْرَادَاتْ او از چون واچند
شاید یافتن از دی شانه
بُورا و همه اشیاست پیدا
ولی در چشم آن کش نور جانست
جز او ام در حقیقت بیح شی غشت
زا آنی کند ما ز دنیگ سختی
پدید آرزو چوب خشک خرما

نموده از کمال کار بینی
مُل بُیا ز خوب خشک کرده
نماید قطره را در کران سنتک
مزید از جوکه هستی خسر درا
نمخلوقات دادش پیش وستی
اگر کس بدگند او را عقاب بست
هو پیدا کرده لوحی از حفانے
زبیر نکی پیدید آورده صدر نک
بساطی نقشه و خرم کستردیده
رہین خانه فوجی زان نگویان
ده دودخانه دلکش عیان خست
زیکسو پندوئی کوساله جوئی
بنبر مسدی سخان بر گرفت بسته
نگمه تر گلی عقرب بر خسار
نکاری دل را شوختی جبا نکیر

لعا ب کرم را دیمایی حسینی
زخون در ناف آهومشک کرده
کند از بیضیه طاووسی بصدر نک
کرفت ازوی شمار نیک و بدرا
نمودش در گهر سر خسیل هستی
به نیکی هشم و رامزد و نوا پیش
بسی دلکش راز از تک مانی
دمایع دل را با چون نقش از تک
در آن سینه بان شوخ دیده
کرو ہی دیکراز ہر کوش پویا
بھر خانه کی را حکمران ساخت
بدلو نگند و باز غاله خوئی
چو یونس در دل ما ہی نشسته
خورشش اکو سفند می کرده برد
کند اند اخنه بر کردن شیر

بیز ان هر نوازو اسکارا	زیست کاووش خی بس دلارا
خیال ام ر حساب خوشه بسته	دیزرسی با دوسیکر بر شیشه
ولی در عقده خرچنگ جائیش	بریدن تندرو در پویه پایش
نه او را جفت در گیتی نه فرزند	تعالی خالقی بهیل و مانند
جز اودیدن خطابت پرستی	بجز بروی نه خور نام هستی
ازدواعد و خود بیرون زاده	بری از صد و خود دارای صد
مکانی نیست ذات لاینلے	مکانی نیست ذات لاینلے
که جزا زویی تریش بینایی	نشاید بر درش کردن در آری
کو در آفریش غیر او نیست	کو در آفریش غیر او نیست
پچویم من که یار ای نفس نیست	بجز وی و حقیقت یچیک نیست
نمودم دم زون چون هدمی نیست	نیارم دم زون چون هدمی نیست
که در خود خدائی جزئی نیست	کسی را کاکنی باشد سکنی نیست

فی المناجات

زبانی سخن را ز معروفت کوے	خداؤندادل ده معروفت جوے
بلقیم کیمی ای معروفت بیز	بچشم تو یاری ای معروفت بیز

بر از معرفت بکشای کوشم
مرا بروانش و تئیه بفرای
چو اول جده به دادی ز خویش
دل از بیکانخان مسید ر بازم
بکن نومید از اغیار و یارم
فرو پوشان نظره از این و انم
بجز محضر خودت بر سینه مکار
بنحویش و دنیا ز آنجله هستی
اگرچه هر که هست از دور و تردیک
از ایرا جزرتونی فریاد رسالت
ولی رانجنا که این ره بس و قیست
بجز کنجی از این بیغوله غولیست
ز پرسو هرمه نی ره مینا بد
طريقی صعب و راهی هولناک است
کمر عون تو ماره بسما يد

براه معرفت بفرای ہوشم
بنما چیزها را چیز منمای
بلیس آسامران آخر ز خویش
بسوی خویش و دروی نیازم
بعض خویش کن همی دارم
شانی ده بخویش ای بی شانم
مکان خود بست غیر مکدار
تو حیدم رسان از بت پرستی
پهم سوی تو پویی از بد و نیک
بجز حق مقصد و مقصد و کس نیست
که دشته بکران بحری عین است
بحركا میش دیوبو الفضولیست
ز هر سر و شمنی رخ میکلسا
بحركا میش صددام چلاک است
دری از مرحمت بر ما کشاید

خداوند ابده تائید و بحثتم
کنین دروان بو آسوده خستم
طريقی حمد آخر زمان است

خداوند ابده تائید و بحثتم
طريقی کر خواست درمان است

فی نعمت لیے ص

محمد رہنمای اهل میش
مقیم خاک و رقبت بخش افلاک
مقدم زادم و ارسل آدم
ولی درسته ازان جبله بر
سرمه علمدار شسته در
فلک یک قبه از ق حبیش
زمرا جس کرم چرخ طلس
ملازم عقل و حادم جنیش
نخستین عقل و صاحب غرم خیم
بغرقانش لقب پس و طه
وزو کاخی رواف چرخ میشنا
مکر وون رانده دلیں از دش خش

محمد رہنمای اهل میش
ش پیغمبر سلطان اولادک
زموجودات جزیره زان فقدم
ز فوج انبیاء عصدهش مؤخر
ذ پدیده محنت استاد و کتاب
جان یک جلوه از خلق عظیش
ز نعلیش مشرف عرش اقدس
براهمعرفت بزادان ولایش
ضیا بخش جمال محمد و الحب
یکانه محرم نرم فاویه
ازو عکسی فروع طور سینا
میخ از فیض محظا و دوان بخش

بچکش مرغ بریان کشته کویا
بر عجم اتف ارباب ستیزه
شده خلت فلات با غرم او پی
شده قرص قسم شق از بیش

بفرمانش درخت خلت بویا
شادت کفته با وی سنت ریزه
دمی کرده با طاکون را طی
نموده همه طوف آتا ش

نشسته کایانش زیر سای
مکروه فرق غیبت با حضورش
روان شد از سرای اتم نافی
وزانجا بر فراز حسخ پویان

ن در کارش کمندا نمذ مسلم
زکندی جبریل از ره فرماند
چرا از ره فسه و مانع پرویا
مکن جلدی که چنگام وصال است

چو سختی ره بنده لکه فرسن راند
بکفت ای شاه بار اوچ اجلال
به کفت کمی که بزم دوا مجلس است
بمحترم کفت جبریل ای سکتنا

ازین بر تر چو جانان خ فرو
مرا خود بمال و پر کیم سیزو
که مارانیست زین بالاتر ک با

گرفت از خاک پاییں عرش زیو
زدست حق خلایع قهر پوشید
بشد باشاد پر جانش هم
چو پروانه فائده پیش آن شمع
فناشد ذات او در وحشا هم
چو باز آمد ز خلوت خانه پاک
همان کرمی سجا بودش سیر
ز هی سرع که در یک طرف العین
ز اقلیم طبیعت کشت آکاه
قبول این قصه زدواهل حاست
درین دعوی کسی کش شک میست
خود را بی سخن انکار و جمل است
دمی دارم ولیکن یهدی میست
چکویم من ازین راز نهفت
درود بی قیاس از پاک دادا
با حسد با دو ایل میت ھما
که زیوان داند و آنکس که لفته
بیسیا ز تفرقه تا عالم جمع
کشید آوای ان اللہ واحد
متور شد رفیضیش تو زد خاک
هموز آن حلقة جنیان بود بر در
ز خاکت آمد بزم قاب توین
یکاکیت تامقامت لی مع آنه
بسند فلسفی عین محال است
بسیار محمد ارسه ارغیب است
پرس از عشق و بنکرتا چهل است
خموشی به چوکس امحمر می نیست
که زیوان داند و آنکس که لفته

خداؤندان ملکت آفرینش

بصیرت سنجش ابل علم و بیش

فی منفعت امیر المؤمنین علی علیهم السلام

بنی عسم بنی صهر همپیشه
بیزرم علم و داشت صاحب صد
شجاع غالب و فاروق اکبر
فروزان رهبر و فرزانه زهرا
از آتش در پاسین جام جا بود
از آتش کنه پوشی بیو مسول
ولی قرص و مادرش بفرمان
از و شرع بنی رونق کرفته
حال شرع راغمش بیاره است
کرفت هسلام در ساعت نیامی
که بر ناید بد و دام و دودی هپنه
کند با شیر حق رو باه بازی
بیکت حمله و از خسیر کر فته

بویره ستر حق و شیر داده
علی مرتضی صدر قدر قدر
هر بر سالب و میر مظفر
فرو تائبیده در کوشش ہویدا
چوا او علیمه زیوان نما بود
چوغتش بوسیف اند مسلول
زدو و قرص جوین آرسنی خون
رواج ازوی طریق حق کرفته
ز شمشیر کجش شد هر کجی راست
خلافت شد چوب رآن نام نامی
از آن شیر یان خواندش خداوند
چوابله کر ک کو در کیمه سازی
بیکت ضربت سر از عنتر کر فته

ز طاعهای جن و نس شد میش حدیث دلکش در عرش بشنو گمراز پرده بیرون شد یکی دست ولی بی پرده دست مرتضی بود چو وستان حکایت کرد ازین دست چرا دست دکر مشکل کشانیست پمیر بر ابرادر جز علی کیست تو چون هروئی از موسی بن عمران مرا پیدا باقی را نهاد بیش از بلام من کنست مولا بیان آید و بیان نماید همی پیشه و برجان پاکش بر آن میران صاحب احمرش	مجندق صربش بر خصم کشیش پمیر کردش از مردمش بدرو بی چون بر فراز عرش میشست بزر پرده آن دست خدا بود چه خوش گفت آن سخن را داشت اگر دست علی دست خدا نیست خدا امتحان کسر جز علی کیست بنی کفشن من در رفت و شان تو کردی همیار اپا سباد از آن فرمود آن سالار در کاخ بد خش کس اگر با خضره پاید در دو سید از زیوان سنجاقش
---	--

دروصف پادشاه

ز بعد حمد و نعمت از مرد اکاه تر سید جزو عالمی دولت شاه

<p>شانی از خدائی پا و شامنیست بهر سنج و بھر غشم پا سبان است تو چون بر بستراحت غنوی چکروی کار و اهنا در بیان</p> <p>نکس دارای زربودی و نسیم کرا بوده است یار به سر و چفت که مردم کله خسر و پاسبان است جامداری چخسر و ناصر الدین</p> <p>کزوین تقویت شد وین تاری جو نجاتی است با فریبکت پرین لکوی سید و علن شیر کرید ره فرستن کرد و دن نیک سازد</p> <p>باند سالها شه ناصر الدین از دوست خواست دور باوا لپرس شد وین و دولت تمازه باوا</p>	<p>ک خسر و سایه لطف خدا نیست شند خلق اهست رسانی است اگر بخت شاهنشه بنوی بنواد رباس شه پرسو شتاب</p> <p>بنوی همسز ناز اگر زشه سیم بشب کر پاسبان پا و شاخت جهان در ظل خسر و درمان است بویژه خسر وی با عدل و تکین</p> <p>شمس شاه عجم سلطان غازی ملکت خویست بانی روی شیران کجا سید وی او نجفی کرد کجا فریبکت او نیز کت سازد</p> <p>خد و نداب صدقی بال و تکین روانش خسترم و مسرور باوا بنامش ملکت بی اندازه باوا</p>
---	--

زاحوال رعیت با داکاه بچوش مردمان راشاد کردن مظفر دار بر اعدای دشیش پریش سانی ارجوانه	هماره فتح و نصر ش با دیم بعد لش ملکت را آباد کردن جا راساز در زیر گینیش با قبال و بعیش و حکماء
---	---

در بیان حال خود و سبب نظم کتاب

مرا چون بر گذشت از عمر فانی بها ناسال چهرت شصت شس بو نخستین سال عصدا پا دشاد بود بها ن کشور بنو و امین زنشو شیش	رسی و پنج دور زندگانی که بر عقد دده و دو صد بیفرو و که لحنی فقهه پیشین سا پو و نهاد آگه نبد شاه از کم و میش	نهوز از غایت نیروی و تیر درین فرست بسی دل کشت مغموم مرا شوق سیاحت در سرافراز بیاران کفتم و از جرکت ایشان
نمایدم مصلحت بودن در آن بزم کم آشخون بلکلی دیگر افتاد سه تن کمربیدم از یاران و خوشان ز غوری حسما نذر چه فتادم	نمایدم مصلحت بودن در آن بزم که بچو شور بکلی دیگر افتاد سه تن کمربیدم از یاران و خوشان چو لحنی راه بی پایان بریدم	

<p> که از سمش و هش کردم از خویش در ان صد مشتری پیدا و صده هنگ هنگ بر وی چوب روی احباب دمادم مضطرب چون های پر آی چوز لف دلبران در بقیاری ز هضم آسان کشی کند شتی خدا و اند کجا کشی رسید ز مین بخواه ز اهل بحر کشته هلاک خود بحیشم خویش دیده که و نشست فرمود از راه پنه چوبیون رفت شد بار و کره هشت تخلی با تو کل پیشه کردم صدر از هر خط کردن نشای چسوار از امکنه حصن آینین است سمندر وارد هش کنی زیست </p>	<p> بدیدم بحری از خص خرد بشیش نه در پای آسمانی در کذ کاه بجهش خاک چون جوزی بر آی یکی کشی بجهش همچو سیاب چو طاق چرخ اند کج مدارے بزمی مو جش ار خودی بکشی معاد اند سخنی کرو زیدی بکشی فرقه از جان کند شته ببردم فتنه در پیش دیده مرا یاد آمان کفت ار لبند که چون کس شد بدر بارفت از دت بسی در کار خواند پیشه کردم بخود گفت چو آخشد مرد باشد کرت از عمر وقت و اینست در امروزت زمان و پین میست </p>
--	---

کریز از مرگ باشد کار طغیان
چو شد بیچاره باوی کم سینه نماید
کمر را نمده بر لب جسی است
ز حیرانی لب از دان کزیدم
که اغماعی عجب آمد و چارم
که زور قهقهه خشم شد نکونسا
بعفرخات که مامدم چو فارون
که دائم در نشیب و در فراز
ز بادخت کاهم جان ملیب بو
چو کوئی کان بست طفلی اقا
کمی کیجا هی کروه میخ و در شش
سوی هندوستان نگهد بارم

که مردان از قضا کمتر کریز نماید
در آن کشتی شدم باری باکر؟
زور یا بس شفته های که دیدم
نبود از خود خبر روزی به چارم
چه طوفانها بحد دم شد پیدا
کمی احمد صفت رقیم بکر دون
تو گفتی روز کار کیسه سازم
ز با دخت کاهم جان ملیب بو
شد کشتی همه بازی به با
کمی پمود کیتی نیمروش
در آخر کرد کار چاره سازم

در وصف مملکت هندوستان و اهل آن

بسی امرز هند از ملکت شیر
در آن ن محروم ن هشانی

مرا دست قضا نگفت چون هم
نه قرم را در آن کشور بجهانی

نه یاری کا سخچہ بیسم باز کویم نہ کاہ حاجت حاجت وانی بهم اندیشہ در جمع زر و مال اصاعونی واتی فستی اصاعو چو خصم کینه جوان هم کریز ان بخود بیموده بسته نام مردم بسی بیکان خیما کرده با خوش انگروه در میان نیکت و بدوق که آنچا سالمانها هستند و بودند چو مرداری ولیکن ان کفن و عور چو لقش پرده در کنجی نشسته کی خور شید رایز وان شمرده بدان وسی زنا وانی آونکت تو سل جسته هر دم از درختی هزاران شکل هوس شکلی بریخے	اینی نے کہ باوی راز کویم نہ در دم را دان کشور دوائی کرو همی کچ زبان و مختلف حال لدی قوم تقدیری لم یاراعوا زهر داشت برسی چون بی تیز ان بسا یم و ارزیان مردمی کم دونت نی هم بان با هم نہ بیم کش ز پاما فرق در فکر درم غرق در آن کشور کرو هی از هسنوند همه راسود کی و اینی دور دهان چون روزه دار از هر چیزته یکی پورش بركو ساله بردوه بتی آن ساخته از چوب و ارنستک سوی دیگر کروه سورجستی کشیده برجستین همچون پلکنی
--	---

<p>یکی بگریده برخود کار سخنی ز آب گنك آن دیگر وضویش پرسوزاندش در نامه قالب که یزدان هرچه خواه کردن امکن همین بوده است و کاری بسیار کرد گزیده اندان کشور شیم تراد خویشان از یاد فتنه بیاطن خالی از هر کیشیان میشست زمات پارس آنجابی سر زبان کمی تن داده برآتش پرستی قیاس کار یزدان کرده با دیو در آن اهل بصیرت را شکی نمیست که از هر فتنه آنجاخوش غنونه ن از آزارشان خاطر فکار است که آنجارسم در آزادگان نمیست</p>	<p>یکی پورده اندگفت درختی ز بول کاوانی کیت شسته میشی نمیگردد پدر امرک غالبه بلی بجهه پدر کاری نمیگردد اگر زایشان یکی کار خدا کرد گردد هنی یکراز کودز و بمن ولیکن هشان بر بازی فتنه بطا هر جمله بر قانون نزد شست فراری کشته ز استیلا ی اسلام نذر یا حبشه کا ہی تندستی دل صافی ہمه آکوده با ریو وزان غافل که فاعل جزیکی نمیست گردد ہی نیز آنجا از بیودند ن از آزارشان خاطر فکار است مسلمان را بزایشان دست رفیعت</p>
---	---

ولی از دست داده رسم برو
 همه از کشیش موسی تا قته سر
 چنان دلشان بجمع سیم عرقت
 کروهی کامدسان کشوع نیز
 مسخر کرده ملکی راست زور
 بحر قن و بحرستان بیکار
 نموده زندہ قن چند سے را
 بتدیسر و بافسون موشکان
 ولی با یکیکش خوئی مدارند
 نه پیچ از در غم انجام نیکند
 بکشورشان اکرچه بال نظام است
 لکس دار اسی حال خوشیست
 مسرسرور خیال بال خوش ند
 زسود خود چو دشان شد طربنا ک
 فتوت پیشان کم کشنه ناما است
 همسه دار آرزوی کنج قارون
 مد ام اندر غشم کو سالم زر
 نه در شنبه نه در آینه فقت
 کروهی کامدسان کشوع نیز
 بحیلت بروه آهواز کف شیر
 وحید دوره و فرزمانه
 مسبرهن داشت اقلیدی سیز
 ز آهن با حیل نزیعت باقی
 بھراز پیچ رو روئی مدارند
 نه گفر نام رشت و نام نیکند
 اکر آسود کی جوئی حرام است
 بحکیش بندہ و فرزندوزن
 بخود نو شند و بر ہر فرقه نیش ند
 مدارند از زبان عالمی باک
 و قادر ملت ایشان حرام است

پی دینار و دهسم موئکافند
که نیک آرد اکریان ششم نام
فرزون صدره ز هماد و دو فرقه
بسی شدم آرم از صاحب بیت
چو شرع آمد نحمد رم ادب

نامی لا ابا لے در عطا فند
کزو هی چند هست از اهل اسلام
بکیش هر کی در زیر خرقه
اگر زیثان شمارم هفظیت
به بندم بھر پاس شرع لب را

در تحقیق مداحب محلف کوید

که کفت ارنکا مردم بر پرده بردا
که اندر پوستین مردم افتی
که کوئی شرح خبث این و آزا
که طبعت این و آزا کرد تحقیق
که شرک این فازما باز کوئی
که تخریب میکنی بر کبر و هندو
که بجا این و آن را نیشت کوئی
ولی صد بست خود اندر سینه داری
هزاران ب فرون و سنت

وقاراين قصه به یو و بکدا
که دادت فتوی دازوی شیقی
تو خویش از خبث پا لودی رو زنا
تو خود ره جسته در زم تحقیق
تو خود بر جاده تو حید پوئی
تو خود را بان خالص بر ده بدو
نه انصافت با این نیشت خویی
باقوم بست پرستان کینه داری
کسی دعوی که هلا مست ولیت

ز شک مشرکان آشناهه جانی
 ولی خود شرک که داری نهانی
 کسی داند بردم کرد تو بین
 نکور و رشت خواهد رشت رو را
 ولی بین رشت هست از رشت رو
 نه بلکه این خود طریق سخن دانی
 مکر نه کاشیخن قول رسول است
 که کس اگه است از سر تقدیر
 که کس اگر عمل خوب است شرست
 ازین کمک شرست نزد اهل سینش
 همه عالم فروع ذات اویند
 یکی محضر فروزانست پیدا
 چو کس را باز باشد چشم پیدا
 کس ار آگه بود از سر هستی
 چه در تجاهه چه در کعبه چه
 بجز ریوان که در خبر است قیاض
 پس از ریوان که داند کرد عرض
 نخوید کس بعیشه فایض خیر
 نه بینید در جهان جز جلوه بیار
 نه بینید در جهان جز حق پرستی
 ز نورش سر سبز است یا همین
 سراسر مظہر و مرآت اویند
 یکی نزد فرودانست پیدا
 کس از زیوان که در خبر است قیاض

اگر مؤمن اکر که هست و هست
 بین کردیده عقل تو باز است
 همه جوینده پرورد کارن
 بیانی کر شوی در راه پویان
 زبس مطلوب را هرسو طبور است
 ولی هر کس تحوای دوست دین
 اگر کس را تماشی وصول است
 که دیگر را هم راه مخفی است
 خدا یا برده او ثامن استم داد
 چو هستم دوستدار خاندنش
 بلکی شروع او پایینه با داد
 در سکایت غربت و گزینام نامی میرعظم و سالار گلر عطا

درینعا روکار و صل باران	درینع آن بزم عشرت ساز کردن
درینعا شدز دست آن روز کارن	درینع آن بزم عشرت ساز کردن
رفیع از امام او از کردن	

دریغا ز مرد یاران و خویشان	همه خوش بودن اندروی ایشان
دریغا دوره عصہ جوانه	برآوردن بعشرت زندگانی
کمی برپایی کل که بر لب کشت	زینما پنهان بکر فتن زخم خشت
دریغا غصه جانجش ساقی	صدیق مطلب ولجن عراقی
دریغا چون بامدم ازوطن دور	راخوان دور و آر چحاب مجهو
بهندستان بخوبی ارمیده	چوبومی بویرانه خردیده
هم از یاران همه ماده محروم	که ایشان نیز افکارند و هموم
بجز مشتی قلیل از اهل ایران	نیزیم کیتن ازو انش پذیرن
ولی آن قوم نیز از من کریزن	مرا بهداوه در خم اشکت ریزن
زنگر خویشان نگر کس نیست	پیاران دل یاریشان ہوست
ولیکن شکوه بنو زان که هم	اگر کیتن نشد داش پر هم
کرا آب و خاک این طلاق سیز نیک	اگر آمینه باشد که دش نزک
دریغا چون بهندستان فقادم	که شد علم و ادب کیس زیادم
ن دست نگر تم رازی روستی	نیزیش داشم داش پرسنی
کهرنا باشد مه رکیت یکانه	کجا کو برشناسی دمیانه

نذارم مشتری زان در حروش ناشائی نذارم زان غمینش بمنت شکر نعمت کنارم الا تامی خوانی ناس پا سم بهندم خوانی از نعمت نهاده است که قدر هر هزار میلیون عیان است خداوندان و انس اخ داده بچشم خواه سر قدری ندارد که از میران میلیونی نیان نیست که کیمی لایت در معنی پراست خداوندی که چون او درخواست که بخشید سایلان را کج بی رنج جزا نکوریت صحراء هم شاد زشنل مرتضی سطی بزرگ است که از هر ونیش موسی بدو شاد	یکی مودا لی گو همه فروش یکی باع از کل داری یا همیش نه حاشاش کوه از طالع نذارم نه کافر نعمت نعمت شناسم خدایم نعمتی پایینده واده است خردیارم بزرگی قدردان است هنرجوی و هنر سخ و هنر مند چواح پسرخ هنر بدری ندارد بهندار چند میری قدردان نیست زایران میری آنجا کامنکارت بکلیتی واحد کا لالف تاکیت عطا سید حسن میر هنر سخ حساب بخشش اوکس نیارو زه صل مصطفی فرعی ترکست ازان موسی نسب دارو بیلا
--	---

بیش در مردمی طبعی کریم است	بیش در معانی زیر دست است
بیش قدر اور جدیش بیش است	سپه مردمی را محور است او
جهان مجرد بیش است او	بیش اهل و اش خلیل خلیل است
که جو دنگو کو پر کنیل کنیل است	عیان دریا و کان درستینش
نهان دریا و کان درستینش	ملاد فاضلان کهف او بیان
پناه مغلسان عون غریبان	نکوید آنچه با وی بازگوئی
بجند همراه چه ازوی باز جویی	بار باب طلب و قفست ماش
بچشم امذر یکی زردو سفاش	بیا و نازلان نزل نهاده
نشسته با ول و دست کشاده	زخرخ افزون بو و غر و جلاش
چو خاک افاد کی خویست و حاش	برزک اما بسی کوچک نواست
غنجی لیکن مدر ویش نیاز است	امیر است و بسی درویش خویست
بچشم معرفت درویش جویی است	نمایند حال درویشی پریان
که بیست جویان را نفاس اشیان	غیریان زوچان در عشرت و بو
که سازند از وطن کیسر فراموش	مرا کم خاطری اند و هنگات است
چو با اویم ول از اندوه پاک است	

بسندم کرد چنان لطف و اغرا
 فرو نگذاشت رسم مردمی را
 و فامرحمت چنان بن کرد
 ازو شیر مینده هستم تا که هستم
 ز من الاد عاکوئی ن شاید
 خدا با دولتش پایینده با داد
 ازین کافرستانش ده رکاف
 بد و طبع ملکت را ساز مسرور
 بیقراعترت واقبال و جاہش

در سبب الیف کتاب کوید

مرا در همه چون فتاوه شدخت
 فرو ما زخم ز فوئنکت وزیر
 ن باطبعم ہوای آن ملایم
 ن با خلقش مر یپچ آشافی
 که شرط مهربانی ہمربانی است
 بیا یم رشته بنهاده شدخت
 فتاوه عاجزا مدرست تقدیر
 که خشم سویسته بوداندوه دایم
 ن طبعتم را سر صفت نانی
 زبان آرسی کلید مصیب نانی

<p>بسا کس هنگل و هنجانه باشد غرض خاطر بسی آمد ملوم نیاری تا بدود مسا ذکردم که از در پاکنگ کرد و خطر داشت چالم غرم ماندن کرد و ناجار ولی زانجاه خاطر بوقضوی است ن عیرت جوی و ن راحت پندت پیارم لب ر شعرو شاعری است یکی افسانه دیدم نقر و لکش پناهی قصه از بهرام و بجهوز بدل کشم که ای در غسم فسانه که از فانه دل آسوده کردو و وصد حکمت بر افسانه درست از آن گندشه خلق افسانه جویند تو شنید احکمتی داری سایر ای</p>	<p>چون هو و هم سرمان بیکانه باشد فر دنگند در کنج خمو لم نه راهی تا بایران باز کردم در آن موسم سفر بیم ضریث بلای بسک کردا آن کار رو شوا بس غولی خوش از راحت طول است که در کسب هنر طبعش بلند است تئاید شیوه خود و دو از دست نصیحتها و حکمها در آن خوش در آن افسانه نقر و لفروز درین افسانه خوش در کش ران ره حکمت در آن پیموده کردو چنان کنچی که در ویرانه درج است از آن پسند در افسانه کویند ازین افسانه اش رو پوش فرمای</p>
---	--

در این افسانه برستم که سخت
زیر زان عون جسم یاری ارجمند

اعاز و استان

چین گفت آن هنرمند خود سخن که امداد هاستان در مرز کیان	چود کشید و سر برداشت زین کجح دو تن بواد رزگان بسیلان	دو فرق خ را ده از یک لطفن دیگیت بهر سخن و بهر سخنی بهم دوست
یکی رانان دو بوادر بخت نامی کرامی میشان بس روز و بهار	دو شبیل پاک دو دپور گرمی پسیکو کو چرمی مشهور شان نام	یکی رانان دو بوادر بخت نامی کرامی میشان بس روز و بهار
زنل آن دکرف خنده دختی پریروئی بی شو خ نکاری	ملات آن را بخوبی دست بخپی بعد سروی بخ باغ بجا رای	زنل آن دکرف خنده دختی پریروئی بی شو خ نکاری
لبش سرمه نه آب حیان لطیف آگو رودی دلپیش	زکل خواری از بجا و تسلی دہان تک او تک نبا	لبش سرمه نه آب حیان لطیف آگو رودی دلپیش
چان در نازکی طبع غیور ش مش بجا و کرکشی یویدا	که آزدوی خجال از راه دورش شدی رازد لش از سینه سیدا	چان در نازکی طبع غیور ش مش بجا و کرکشی یویدا

<p>میبا داد ویده فتد بسویش بغتم هشم در یکی بسته شخفته شخورد و برد غاش بودی مردی که بود از سایه خود هم جماش از نوامی چو عقا در میان بود چو کو ہر دید و کو ہر ساخت نا مش که بودند از یکی نخل بر و مسند بر یعقلثان از دور در آمد زمان بازی و آسودگی فرت پیدید آمد زمان سر فرازی که وقت سیر کوه و دشت و باغ که اخزو در عهد زندگانی است که کسب ہنر عهد شباب است که پری فتو فت دیقا لب که کار است اگر خود میکنی کار</p>	<p>بنوی ییچ بر آئینه رویش در ش نافته در جشن نا شکفته با من د سپهر لا جور دے مذیدی کس روان در آفایش زبس کر حشم نا محروم نهان بود پدر ازوی چو شیرین بود کامش شنیدم کان دو پورا دو سبند بر ایشان عهد طفلی چون سر آ بر ایشان کفت دور کودکی فرت سر آمد روز کار لبود بازی زمان کودکی عهد فراعنه است که پری زمان ناتوانی است کرت در سر خیال اکتساب است طفلی جبل بر عقل است غالب چو عقلت کامل است و جسم ستوا</p>
---	--

محل بیان زمان فرصت از دست طريقی برخلاف هم کرفتند نیز همدم جریان اگسان رام یکی پویشته در لهو و لعوب بود یکی آسوده مست ولا آبای یکی پر خسته دل در گیت و تیره یکی عشت طلب با خلیل شرار در زان غم و پر مخنوون و در غم به سه وزیری مراور روز به بود برادر احمدید انگوشه کراه ز هر در پنداد او شمشقانه هشتر جو پسر و اهل هنر باش بدان کرچه خصم است اندراویز بزرگسایی اهل خرد باش بدر یا مستقبل کن جوی خود را	الآن در جوانی فرصتی هست چو این گفتارها میگیر شفقتند بهمه بخود رجست از بخدا نکام یکی شب تاسیح که در طلب بود یکی ناسوده در کسب معالی یکی اندخته از داشت ذخیره یکی عملت کریں در جمع احرار ازین کیت هم پدر خرسند و هم عم چو مرده بوزرا عقلی فره بود تبه شد حال او چون بود آکا فر و حوانه شن هر بار آن یکجا که از زیاران جا هم بر صدر باش زنادان کرچه پارست بکریز هماره در کریز از ماید بباش زمینکان کن قوی نشیر وی خود را
--	---

دیده به ام بلطفه عکس

که با دریا چوکر و متصل جوے
 و کر شد متصل بالای و شوره
 بدان نمیش که فرینگت فرنیا
 نه با کول کش اندز همنشنه
 اکر با خارکشی صحبت اندیش
 و کرد ساین خلی نشینی
 ز پاکی کو هران قدرت فرا ید
 جوی قلب ار رود و روده درم زر
 که دست از مشک مشکت آگر کرد
 مصاحب لاجرم همسخونی کرد و
 بصدق بخوبی کم باش معور
 بصورت کرچه آیش خوش فروزه
 زیارتی خسروه بخصم دانما
 مفع از یار نادان روی ولقت
 نگر و دشیره و بد نکت و بد بوی
 دگر کون کرد آیش بالضروره
 و په صیقل مبل ننکت ز داید
 بخوبی خیز دزیان سودی نه مینی
 ازان حاصل نه مینی خرسنیش
 ازان یم سایه و هشم مای مینی
 رفیق سفله ناچیز ت نماید
 بهای زر شود بی شببه کمتر
 ولی با خبیث خبیث اند و وه کرد و
 ز آب تیره تیره روی کرد و
 چ سود از آب صافی چون بیور
 کس اکر و قدیرین او بسو زد
 نشیر مرده به موش تو اما
 بد هفغان مین که از جوش چهارت

<p>شندیدم بود و همانی ازین پیش کمن پسری بدونیکت آنروزه بسی در خانگی کشته تخم هبید زکریستی تلخ و شیرینیا چشیده کمر روزی نزحمت کشته خشته بیاسودش خیال از زرع واکشت چو خفت او کرد آهیکش کی مار بجست او ما کشد آن ما کرتاخ از آن پس مرد هیغان شد بد اندیش بریده کشت خوابش از دودیه بترل دریکی بو زینه بودش نزوی مرد بانی خواجه رکفت بطا چه کر من از خیل دوانم چو این بو زینه کفت و مرد بیفت چو خفت آن مرد و فارغ شد زاده </p>	<p>چو کیوان با پسان مرتع خویش بجند جو کشته و کندم در رو کمی برده مرد کر کشته نمی دید بسی سنتی و سخنیها کشیده پی راحت شد آن پر کشته نهایین خاک و بالین باخت آخت که مرد آگاه کشت خفته بیدار رو نشد ما راز آن صحرا بسوارخ طبع سبزه دید پاک از رخت خویش چنان چون کو سفند کر ک دیده که مهر خواجه اند رسینه بودش که چندین رنج بجاصل می بفت تو خوش در خواب شو من با پسام کی شد پاسبان و دیگری خفت کم شد بر سر و روی وی انبوه</p>
---	---

بسی بوئیشہ از ہر سو مکس راند
 نشد زان چارہ بھی پارہ در ما ند
 کم چون جرک کس دسا زکر دو
 بجند چند آنکہ را فے باز کر دو
 میکی سنکت کران بروع ایشان
 براؤ زو مغزد ہیغان شد پریشان
 بنا و افی چھیز نہ شرمساری
 منه تامیت و افی بخشد ول
 بین بھرام تا چون پانچش کفت

جواب کھتن بھرام بروزرا

بیفت این کفته بس نفرست ولکش
 ولی در طبع من ناید بسی خوش
 که دانار از نادامان نہ باک است
 که زر زرست اکر مقردن خاست
 اکر رو عن کند برآب مسکن
 کم کر ہمسر خرمصہ کر دو
 ملایکت با شیاطین کر نیمند
 بیفتہ بر حدت کر پتو ہور
 مر اکر ہم نشیمان ناپسندند
 ز ناپاکان بد کو ہر چہر پوست

زخان اراب درد آود کر داد
اک راهیه از دم زنگ کیرد
کراز حرم قمر خورستیه کرد و
چو لختی ناشای فی زود کرد
دمی روشن شود کی زنگ کیرد
و گرده نور بروی چیزه کرد و

بار دیگر اندر زدادن همسر

بد و بھروز گفت از بد پر پیش
که چون در بیشه آتش فروزد
کو چون من زیر آلاشم پاک
که خسماں دعا در انتظارند
شہان هر که بشهری خشم راند
بلاآون کرد قومی رائشانه
اک خوبی کنی چون جفت رشتی
منه با تیره سجتان دل سختی
خردمندی که باشد بخت اندیش
میباش این زکر تیز چپکان
کنی چون خوشی شد زبون تیز بخنی
که خواهی شد زبون تیز بخنی
بینید پیشدهی از مایه خوشی
بینی زنگ کت رو به بالکنیکان

حکایت

<p>بِدْشَتِی بُود و لکش مرغَزَاری در آن حُرْم فصا صافی غدیر کے مُصْفی اگْبَری لغْزَه و لکش بسی صافی تراز طبع بحیان بکر و آن غدیر از همه کرانه که چون خصمی کمین آردناها که اگر بروی جماعت راهیب خواب یکی رو با هشان اند کمین بود هر دم قصد آن کرد و اب میکرد نخندی هر دم آن رو باهی باک فغان آن بیده بان آغاز کردی همه آسیمه سر حسبتی از خواب چو باری چند آن قول آن موده که کوئی امشیت سودا کرفته است ز خانه ای که مینی بر سر اب</p>	<p>بِدْشَتِی بُود و لکش مرغَزَاری در آن حُرْم فصا صافی غدیر کے مُصْفی اگْبَری لغْزَه و لکش بسی صافی تراز طبع بحیان بکر و آن غدیر از همه کرانه که چون خصمی کمین آردناها که اگر بروی جماعت راهیب خواب یکی رو با هشان اند کمین بود هر دم قصد آن کرد و اب میکرد نخندی هر دم آن رو باهی باک فغان آن بیده بان آغاز کردی همه آسیمه سر حسبتی از خواب چو باری چند آن قول آن موده که کوئی امشیت سودا کرفته است ز خانه ای که مینی بر سر اب</p>
---	---

ملب بز قضل خاموشی رازدم خواه الا خیال خام خویش چو شتی خشناد کشت در چکویم تا چه کرد آن دیگران را در ش صدر هبته می آزمائی شود در عین برگی بعذر نکت هر آرا نه ز در افلاحت کفت که جا هل سود نه پر چیز پدش زبان اندر کشید از بیم و میبد چو کور از قایان لغزت کر نیزد	بسی شد دیده بان زین کرد و در شترم از اپس هرچه بار آمد پیش چور و به پاس باز کرد و در خواب بجست از هم درید آن دیده باز میباشد این رخصم ارتیز رانی که دشمن چون کند غلیاد نیز نکت بسی همسه در ازین دروغ است ولی بحرا م ناد سود مند ش نصیحتکوی مشق شد چون مید بچاه افت دسرای خود به بیند
--	--

باقیه داستان

کلید و نش و اکسیر چو شست بپایان آدم این قصه باز که با همسه ام ناکس یار بود هم کس طالب هم جنس خویش است	بای ساقی ازان می کوچوش است بن ده تا چکردم قصه پرداز شندیدم زمرة طراز بودند که هم جنسی زه پیوند بیش است
--	---

شی و رکن سلطان را ه کر دند
 طمع در سیم وزیر شاه کردند
 در آن کنجینه دست امداد کردند
 رہی و رکن خسرو باز کردند
 عوانان ملکت کشیدند آگاه
 فما داین کفکو میسر در افواه
 هزاران حمله از هرسوی بر زند
 که تا بر حال دروان بوی بر زند
 زنگ که هر یکی را بر کشیدند
 بقیه از همه یکی کیفر کشیدند
 بحکم شاهزادان بردار کردند
 بصد اشکنجه شان آزار کردند
 در آن زوز و در آن دم کاری فتا
 مکره هدام را از بخت آزاد
 پهنه کام که چه وقت پاوش
 که دورش کرد بخت از جهنم او باشد
 دران دام بلا خوار بادید
 چو میاران را بکیفر میستفادید
 بعلت وید مرغ خند که را
 غنیمت وید نفت زندگی را
 شد اند فسر و غلت کر زبان
 یکایک کفت ترک همیندان
 بسی هم درور کاران چو کم شد و در
 از آن بد درور کاران چو کم شد و در
 چه شد تا کشت رهی عقل من هبتو
 بکفت ای پند من بادی بکشت
 تو خود زین راه باطل باز کردی
 نمی پند اشتم لی روی زردی
 که ره زدا که حمیت باور باو
 ترا از بخت یاران بد خو

پا پس کفت به ام ای هنر کش
 مار هنر نشد جز نکرت خویش
 که پیش از آنکه خود را تشن فرم
 زحال همان شد جانم آکاهه

حکایت

که با خان ز جا کشید کو بی
 دمان شیر قوی چنگال و بارو
 ز با دکبر و نجوت پر دماغش
 همش کاوز مین سخیه بود
 چو بیلات ناخن خار اشکافش
 بخوش خله با صد پیل میکرد
 بخیل او یکی کرت دمان بود
 همش رو با هی اند کار سازی
 بصحو اماخت روزی صید جویان
 بقدر تنه هر یکت جته سخیه
 شکار شیر سد کورسی قوی دو

یکی خرکوش زان رو به سیر
 بکفماشیر با کرت ارتوا نه
 بپاچ کر کن کفت ای سخت پنجه
 که چون بنیاد روزی بر پنهان دند
 تراکور و مرآ آهوبند است
 ازین کفتار آمدشیر در خشم
 بجرم آنکه علیش نام خود برو
 پس آنکه کفت بار و باره پرف
 رزوی عججز رازی کفت رو بنا
 سخت این کو شر رازیب خوان
 شب هنگام آهولی خوش باد
 بستی یحیی اربابید تشقیل
 بکفماشیر زکین بو تقیم
 بکفما کا ندین انصاف داین داد
 برآ سخت بد بختان بمریم
 شکار آورده هر کم در پیش
 مراین را بخش کن چون آنکه دانی
 بستم خوش را کم ساز بخشه
 هر کس هر چه قسمت بود او دند
 همان خرکوش را رو به پسند است
 بشد غرمان و خون آرد در پیم
 نمود ارگان او در یکد کر خود
 تو قسمت کن مراین را نعرو درون
 که باد اجا و دانی دولت شاه
 بو قت چاشت او را نوش خان باد
 وزان ملا پلو از اپردوش باد
 همین خرکوش با ساز و ساول
 ترا تا خود که کرد این نکته تعلیم
 سر بریده کر کم شد استاد
 گز ایشان مقبلان عبرت پدریم

بدء عقل و خود را جای در مغز ندارد سو و بجهه ناکام مردن که با نام خدا نام خود آرے که ما خود پیش او همچشم شخواه دادند قرب خدا دست نور صبح و نه آثار روزی است برآمد از افق خود شید تا ان بسیولا را بهین اعقول اول دل از دوری مراد را رسید تر بود ز خود را درست و با مبدع قریب است ازین راه است پرستی خود پرستی است نه مو سے نامد بر جان که طور که پرده آنها خفا را دریده است زما هست ارمیان ما حجاب است کزوپیدا جمال ایزدی هست	و فارار مقبلی زین قصه نظر تو خود رسپیش زیوان نام بردن زہی بی شرمی و ناقص عیاری همچشم چو کار خود رسپیشم تور آناد راه بیخ از خودی هست سچاک از طلعت شب تا بروزی است ولی چون طلعت شب شد سبا با نظر بکش از علا تا بافضل هر انگور اتعین بیشتر بود ولی آن کز تعین بی نصیبت است تعیینها حجاب راه مستی است بوسی جلوه کر چون کشت آن نور ازان احمد جمال یار دیده است جمال یار ما خود بی نقاب است حجابی در میان چون خودی هست
---	--

که پهان میگند نوری چانزا	چابی سخت در پیش است جا
چاپ مازدوی خویش بروآ	خدا یا این چاپ از پیش بروآ
که او حاجب شود بر عارض با	درین هست این چاپ تیره تما

لقدیه داستان

که میای غم اندازیم بر سکت	به ساقی ازان میای کلر باک
مرا خون دل خم در قبح ریز	چو خم پادر کل و خون در ول خیز
از آن یا قوت تر جانم فبرد	چو الماس غم آمد بس جکرسوز
ز تریاق قبح کن وفع این مشیش	چو کشت از کردم غربت دلم ریز
شراب پارسی لحن عراق	چو مده هیچ دست ای یار سا
بیار آن دست پخت بکلن را	لغربت ز غنی و دلخیمن را
غم از دل بشه از نعمه را ک	چو بندو لحن شهناز طرباک
ز سودایی وطن هزارم فراموش	مکر چون لحظه کردم قبح توش
بپایان آرم این فناه نظر	مکر کرم و ترم کرد دزمی معذله
و دستم ار معان نین دوستازا	نخواهیم تحققه هندوستان را
بین اخو و حسپ کوید قصه بروآ	یکی کشایی کوش ای مرود مسا

<p>بلند آوازه شد بروز نام نموده شد زیاد آن خوی اول همان سان دانست مردم که وی در خلوت بربگانه بسته صدیقی کرد کان جا زار شود وقت که پیری آمد و مرکست نزدیک چوشب آمد که هنگا کیریت که دولت بید و نعمت فرمان نهال بیود قدرین پوری جوانم گلیتی کس ناند یاد کارم ولی آنهم حشم خلق پنهان که سوداین شد زسودایی کچم کهرد چکت ناها ن بود خوا فرودم بر فراز اختر خویش چسرا او را طراز غیر سام</p>	<p>شیدم کرچه بجز داشت بهرام چوبوت خونی ار خود داشت بدان فتنی که اول خود نمود شی عتم و پر با هم شسته پنزویکت برادر غم فرتوت جهان کنها بخشش کشته آریکت بر مردم رسول رکت پریست مرا کنج و کهر از حد بدون است دل بیود قدرین پوری جوانم اگر فرد اجسرت جان سپارم بجزیکت کوهدم بیود بدان کسی بیود جسد این پاکیزه ختم درینه است این که در دست اغیان همان بکان کرامی کو هر خوش چودارم کو هری بر خود طراز م</p>
--	--

ما بروی خداوندی نشاید	اگرچهین صد فرزی چو زاید
که باش کسان نموده پیوند	ن فرزند است دخت آزاد چو شرمند
کرش نسلی هبی آن نسل من بود	مرا پوری اکز درخیسن بود
نمایشده بسی ما را در میان فرق	و کرما هبی ترا تاماد ازین شق
روانش مقبل آید و فریزو	نهنی کراین کسر بر نام هم بفر
زمن در خور نباشد پیش وستی	اگرچه اندزین وصلت پرستی
میان دوستان ما و تویی نیت	ولی او تو را از هشم دولی نیت
چو کل بگفته و خوش با بهشت	بسی سعد زین سخنهاي لفظ
هماره شاهد دولت بهشت	بجفت اسی باده عشرت بمحاجت
غلام است همه بجهود زیادا	تبسه روز توجون نوروز بادا
مباودی کم ازین سکین نوار	مرا وادی زرحمت سرفراز
تو رفه بال و دولت کم مباوا	بدل بخ دیجانست غم مباودا
کو هرزیب دادی فیض مرا	نهادی فسر دولت سرم را
مرا پور و ترا از جان غلام اند	دو پور من که در خوبی تمام اند
بسی بھرام را خالی بود دست	ولی بجهود را کنج هنر هست

تو اند با برادر همسر آید
 کمن همسر ام را زین موهبت دارد
 که نیشته خود هر جا غیر از
 که بیچاره است و ناید همچ از دکان
 دل بیچاره کان دست آور داشت
 خدار اجابت لامای شکسته است
 نازی دعوی کرد فرزند
 چو معلوم گم کن زور آزانه
 چو می سخند بیچاره کان داشت
 بسیار دست است و بکر دستکیری
 چو وادوی همه کامست برآمد
 بر انجشی که بگشید ناتوان تر
 همان بگشید و پاره شیخی
 اگر محروم ماند بگشودت باک
 نه چاپک دستی و نه کار و ایش

گر این کو صبر بچکت او در آن
 گرت مسلکین نوازی هست منظمه
 زر آزاده که زار و بی تیز است
 کسی باشد رعایت را ندارد
 خدا بخشد بحال زار در دشیش
 کلید آری پی در نای بسته است
 و قارآن پکه بر شوخي و باری
 به این لاف و این صفت نایی
 ره بیچاره کی را کیر در پیش
 چور و رت نیست کتر کن دلیکی
 چو سعی آری بخویشت و اکل آن
 گرت فوجی که ایا نند بر در
 اگر نعمت بصد در دشیش بخشی
 یکی را کرقوی دیدی و چالاک
 کدار اما یه عجبز و ناتوانی است

<p>لیکن کو سفند ناتوان است ضعیف و خسته را فرخنده دارد سرای رحم حبز بیکاره میست بر پنهان هاش تا خلعت و ستد و کرت شده است از آش کرد سیر چو کسی اجوع باشد نان فرستند تو اماني وقدرت عین لاف است چرا احیی خود اچیز نیم</p>	<p>کسی کو سفندان را بجاند است اگر برده هست ازان بند و دای پس از بیچاره که به چاره است برو بیمار سوت خوش پرستند کسی سیراب را کی میدهد آب کجا نماز را بر سیران فرستند پس از ما هر صفت کوئی کزاند است پیا از عجز دست آور ز ساریم</p>
--	---

تمهه دستان

<p>که باید آرزو ز آیام جوانی کمر زین دستان فصلی کو نیم که ای رای تو چون روی تو قدر مرا اندیشه دیگر بگزیند است که با چشم ام بیود طبع من ام ذانواع هنر حالیست و ستش</p>	<p>مده ساقی شراب ارغوانی که از دل نقش خود بسی بیویم با سخن گفت پیر نظر پاسخ اگر حبه گفت تو شیرین و لعنت است نمود این کسر برام بهرام که بیود خاطری داشت پرستش</p>
---	--

<p>زبس با سفله طبعان بود کا ش</p> <p>نه بینید کو هرا اورا در خور خویش</p> <p>مپدارش هین خرمده باری</p> <p>چوبه روزت هنرمندی بحاج است</p> <p>برابر با ب داش غصیت معقول</p> <p>کسی را آب حیوان چون بخاج است</p> <p>کسی را کاسه مین آموده از مشکت</p> <p>چو خوارند و ماق کس فخر روز</p> <p>برادر گفت ای در داش استاد</p> <p>همه سنجیده گفتی هر چه گفتی</p> <p>به فرمان که فرمانی سازی</p> <p>ولی به روز رانیز ام زین کار</p> <p>چه بینم برچه آمین است را میش</p> <p>ادب را کر چه سرد رو پیش نامند</p> <p>تبارای چیری غصیت مستور</p>	<p>تباهی یافت ناموس تبار</p> <p>که برسنکت متهم نمود کو هر خویش</p> <p>کند از کوه من سرفواری</p> <p>اکر بحرام راجوی حرام است</p> <p>که بر فاصل دهی ترجیح منفصل</p> <p>کرا آب دجله بیماید حدم است</p> <p>بود خشم اکر کردا اور و پیشکت</p> <p>بسی نادان بود کر شمع سوره</p> <p>بداش داستان راست بینیاد</p> <p>کمد ها سفتی و سنجیده سفتی</p> <p>که بجز در سند و فرمان روائی</p> <p>اکر فرمان نمذ هی سارم خبر دار</p> <p>رضایش حصیت تا جویم رضایش</p> <p>ولی هر کس صلاح خویش داند</p> <p>دو شمع اما فروشنده مید چه نور</p>
--	---

و لیکن مژوّت کاری پنهان است
مسئلّم کرد و اند فصل و در گفت
ب شورش پاک زیوان باخت محکوم
بر بھرو رفاقت این دهستان کرد

زادر کارها رانی بسند است
چو بارانی شود رانی ذکر چفت
بعقل کل هم پیش بود موسم
چنان دید و چنان گفت و چنان کرد

آمدن پدر زاده همروز

ب چنان اخترت شد شاد و فیروز
ب چنان دای کل کم کر مایشید پیران
محواب ای خان که بخت سر بلند است
تراعم چون بدآمادی کز نیاه است
ب خواهد خست خود کردن بهشت
که آمد کو بیری تماش بست
پدر اکفت بیرون ای همنزند
سبارک باش ای روز سفیدم
همان ای باده عشرت بجا مم
بان ای دفع غم تا آسمان است

ب یاد شاد و خدا نزد بھروز
ب یال ای بوستان کامد بیان
ب چشم ای خان که بخت سر بلند است
ب یال ای نوجوان شادی رسیده است
چو عجم دیده است فروخته است
سباد ای کو بیر تماش است
پدر اکفت بیرون ای همنزند
ب هم شه باش ای بخت سعیدم
ب زم ای شاد دولت بحکم
ب زم ای حصل شادی تا جانست

دلت خوئش طالعت مسحوب
 نباشد در جهان کس مسلم
 اگرچه بر منت فرمان روایت
 پدر هرچه آن پسند و بهر فرزند
 ولی خود را نمی بینم سزاده
 که اور جمل بر مائی فزون است
 من اور اکر بیسم کامران است
 درین عشرت مرا در کام کرد و
 شود خود آش جلش فروزان
 پدر گفت سخن سنجیده گفت
 ولی عمر ترا طبعی غیور است
 سخن کوئی زبرد ام اربیل پیش
 چانش نام ہر برام نکت است
 ولش از قصر بها می تغور است
 توکر طالب نکستی کو ہر شر را

بغرقم سایات مسدود بادا
 انکو زر زین پدر بستر این عزم
 که فرمان پدر حکم خدمت
 نشاید یک گفت اور اچون خپنه
 که بدرام است لا یقیر در آنکه
 جوانی شعبه تیز ارجمند است
 مهشم دل بعیش شادمان است
 کجا بجهد ام با من رام کرده
 که نار جمل خود ماریت سوران
 سرمه هرچه گفتی دیده گفته
 ز بهد ام وزنام او نفور است
 تو پذاری نکت پاشی بیش
 که با یه رام چوبین یهم بجیک است
 بعیزی داد خواه خسته را

ولی بعد ام را در خوره بینید از ان کین شری را خوار سازد	همه بیکانها را بر کر نیستند متاع خویش بی مقدار سازد
تو را به کوشی او را خسیریدار مرا وصلی حسین بن ولیشیست	چو فسته این که در درست غایا بد و بروز لفت ار حال هیبت
و گرنه این کهرکی دادم از دست پدر عیش پسر را خبمن ساخت	مرا پاس بادر بود پا بست پس چون با پدر این قصه چرتا

عیش گردن به بروز

زمانی سعد وقت دلفوری که هر شکل در آمدم کرد و آسان	سبارت طالعی فرضنده بُری معین ساخته اختر تسانان
ز نیکو ورقان نا ہید و بیس بوسع عیش و طول زندگانی	ز نیکو آفاب و مه جندیس بدادی خانه طالع ز شانی
بنا کردند خوش خلوت سری چو گلکشت جان خسته مقصایش	مفرح منزل دلکش فضانی چو طاق آسمان حکم بپایش
بنا ای چون بنای عشق محکم بنا کردند چون چون غرفه حور	بساطی چون پایم دوست خرم در آنجا حبله چون حبشه نور

مقامی بس فرج بخش و طرب را
 بنایی ندران هریش پدرام
 بران تماشای نافرمه دلاویز
 چو سقف آسمان سفقم منقش
 چو کاخ چمی ز جسد ام فروزن
 فکنه فرشتایی لغزوئیبا
 شمیم مشکت دلاون شد بهامون
 ز بیاری چان شده قند مشکر
 ز بس شیرینی از تلمیح شان نه
 چان کردند انواع خوش سما
 ز نفاطان چاکت دست پرن
 ز بس استارها تابان زبررسی
 توکلی آن زمین دشت همغان
 کشیده مطریان هر کین سرو ده
 ز نو هر کین سرو دی ساز کرده
 بچانوی سماع آغاز کرده
 بیانکت بربط و آوازی داده
 چو کردند بزرگت هر سود وان
 چو کردند بزرگت هر سود وان
 زمین پر نور شد چون دشت مین
 چو کردند کردند بزرگت هر سود
 نشان تمحکامی در جهان نه
 که پر شد کام حرص و دیده آز
 ز بیاری چان شده قند مشکر
 بخور عود و عنبر شد بکر دون
 همه راسته ق و ز بیفت و دیما
 در آن قند میها هر کوش سون
 سرگز غمزدا و عشرت نکیز
 تصاویر شش همه زیبا و لکش
 چو کاخ خسرو و چون قصر بخرا
 بنایی ندران هریش پدرام
 مقامی بس فرج بخش و طرب را

پریوش پهی هر کوش رقص	با آینی خوشن و باشیوه خاص
ز هرسوسا قیان درمی کسارت	منی چون آب خضر از خوشکواری
نمی کنی شراب سلسلی است	که از حوران بخوبیان بدل است
چو کار عیش را پدرام کردند	در ان قسم جشنی عام کردند
میست انگله خلیبی داشت آموخت	بسادی عقد کو هر راهی ره
بر و مشاطه کان زیور استند	عقیق و لعل بر کو پرستند
سر زلف کجش را نه کردند	حدیث مشک رفانه کردند
کشیدند شن بر کس سرمه نه	که باید تیره باشد روز عمار
بسی کل بر خش از غازه بشکفت	بلی با نترن سوری بوجفت
برویش بود مینی چون الف رسات	نشان انگله او در حسن نکیاست
بچنیش نقطه از خالی فرزونه	یکی خوبیش ده چنان نمودند
چو سنه دند ابروز نکارش	کان زال زرشد آشکارش
بکوش او کنیدش کوشواره	عیان بخشد فوجی ستاره
چنان ارسند از نیکاری	که با غنی را پیارا ید بھار
تعالی اندیشی سرتاپا ناز	نکاری ولفری بی حیضت و طنز

که دل از قید او مین شد پیچ
 دو ماہ نو عیا ان در روز نوروز
 بیرون برده صدره حمله ریشه
 کشیده صف برآ یوی شکاری
 نگز هر مرده آمد در تکلم
 بعینه چون دل پر خون عشاقد
 دو رشته کو ہرا مائیم سفت
 از آن آسیب سیب صفهان
 در آن گاروت جادوگر گونسا
 پیش کرد نمان کرد نهاده
 که رازی اندر آن کم بود سور
 بلغزیدی ہسی تا حلقہ ناف
 که از سر و سی کرد و میزد
 بعینه حلقہ نافش جا بے
 که پیدا کرد و از سیم مذابی
 بران کجنسه کا و را بود سور

دو کیسویش دو دام پیچ در پیچ
 دوا بر ویش بر خسار لفسرو
 دو چشم است او پیچون دو نجیر
 دورسته مرده اش در نیزه داری
 لبس مانند عیسی در تسم
 دهان سکت او در چشم مشاق
 عیان دندانش از لعل شکعته
 زنخ سینی طراوت بخش جاری
 ازان سینی ذوقن چپا ہے پدیدا
 چولوچی کرد نش از سیم ساده
 ز صافی سینه اش مکیصفه تبور
 نظر را پایی ازان میدان که صاف
 دو پستانش دو مار نورسید
 بعینه حلقہ نافش جا بے
 دیا کفتی بود قفلی ز تبور

دو کوه از سیم خام او نگات ازان	میان کرده زموی آن شوخ جاده
دو ما هی خفته بر آن حضمه سیم	فرود حضمه صافی چو تسمیم
زده آه سی خونین همان بز	دیا بر فی فرهنگ در مکی طرف
عرب زان حست مل و دهن دشت	وز آنسو تر دو تل از یاسمن دشت
شد آن شیرین صنم بر کام برو	سر پا دلمشین حون صبح نوروز
در آن بیکانخان بر خویش سبته	سحلو تکانه خوش با هم شیسته
ز جان میخواست کرون روکشایش	همی بصر و ز درول داد جایش
بعد شدم از رخ او پرده بر دشت	شخین روده آردم بکذ است
بانی بوسه کشت اند میان کرم	چو لختی پیش رفت از میان شرم
دان پر شکر و پر قند میکرد	چوبو سی برخ ولبند میکرد
بانی جسد ای تازه بر دشت	از رو چون بوس بی اندازه برداشت
قد من خواست کرون هر چیزش	ز جا بر جست و خوش بکرفت سویش
پریشان کرد لف تا بارش	چو جان میشاند اند مرکناش
بعکرا زو نے دیکرفتاد	چو قانون ادب از ره فرتاد
چوار فا که زرم ازوی شود ما	پرمی سست کر و آن عقد سوآ

نها و آن شوخ را چون سریان
 بچشم شد عیان کیت تل نسین
 که آن استاده بوداین خوسته
 چین یکت هفته با هم کام را مزد
 همی کردند با هم جام می نوش
 چو سر شد هفته و شد هشتمین روز
 پیش دوستان دلشدیدند
 چو کام عیش داده ای سرآمد

آگاهی ببرام از داده بخروز خشم کرفتن بروی

چو آگر زیختگیست کشت بجهد آما
 برو شد روز روشن تیره چون شام
 زغیرت مغرض اند سرچو شید
 توکهتی شاده ایین یکت غم اوست
 ملی قانون حرق آبتوسی هست
 بخود گفت اذاری بوی مردی
 نشستی تا تورا بر سر چهارت
 رواز خود ندم مردی را بگردان

<p>بسی زین کونه پر خستی سخن را ز دست ره نان کو هر کیرم زیریم خون برادر اچو قا سیل من ای خا شتری و نجان خردید که کو هر با خرف هم می گفت و ک قصر زین کیر و چو قارون فرین پی نایم دست کیر شی نمیدند که خوزیر است بهرام ز کامش حبست ناشد آتش تیز سنان باز فلات سرسوی هامون بر پر چین و خون آور در حشم گم کنار فرورد آتش جگت بند آکا ه زان راز نهانی بزمی همه در محکم شود باز لی خداون و خساری پارشتم</p>	<p>بسی زین کونه پر خستی سخن را ز مردم کفت اگر کیف نکرم زستم کر بین نیروی چون پل من ای خا شتری و نجان خردید که این کول نادان این سخن کفت اگر همسر و زجاجا سار و گردون از آن بالا فرود آرم بزیرش بیکدیک و ز خوشید فلات کام بسی زین بادهای غیرت آنکه محبها و چون زین دیر پر خون که بست بهرام از سر خشم بدیدار برادر کرد آهنگت چو هر ورش بدیدار نکنه و نی درستی دید و زمی کرد آغا باستقباش آمد بادلی کرم</p>
--	--

<p>کلاشت رسرو خساره بفشا ند بیش کو رسیده خسیر مقدم حضور چون سه و ناکهانی که بهتر امی شود عهان بخروز که چربی سخت باشد شعله انگیز چواتش کونهان ماند سخارا راین عیش و عشرت باوفروز ها یون با دقت بال بلندت که کردی تازه رسم هر بانی چراغ دیده ام پر فور کردے سبارت عیشیم از دور زمان است بدست احوال من گفت بد مباردا رضای من نباشد جزو رضایت همی هرام شست از دید کاشن هم چورمی دید بر سختی فشردای</p>	<p>با یوان بردش و برصده بنشاند بخفت امی نور سیده یار بهم زهی و صلت چو عمر حابو افی مبارکه شب و خدر متین روز بشذین چوب کفه ایش تخت دلی نمود آن خشم آشکارا بخفت امی روز تو چون صح نوروز مبارکه دعیش ارجمند بد و بخروز کفت امی لای جانی سرم سبز و دلم مسرور کردی درین کار اتور ادل شادمان است و کرد اند هی وان خود سباوا بد حالت بپر آنت رایت برادر چو دیده اندرا دلب کرم لیشم ارسی سبد سختی کراید</p>
--	--

<p>شود سُست و بخواه از تو پشتی در شتی چون پسیند زم کرده مرا در ارس م درای دیگر آمد پی شرمان ببی شرمی کراید بخل خستگانش دل بسوزد که راه آشتنی نکنداشتنی باز سرای بد کجا باشد نکوئے تو آنجا کام خویش از یار جویان تو هر شب کو هر ناسفه فته تو ناکاه آمدی چیدی طب را من این دمکیت امل سختم تو خود روی کنه با من و فاکر دی نه انصاف که کندی ریشه امیدواری بهم است لغ سازم آب شیرین وزیرین و صلت نه مینی خرد مهت</p>	<p>و گر زاول گنی با دی در شتی زرمی خالی از آزم کردو ولی آنکه صافی کو هرآمد چوکس شرمی کند که می نماید بحال خستگانش دل بسوزد بکھما چند جوی آشتنی باز خطا کر دی کنون پویند جوئے من اینجا ارغسم دلدار مویان من از سودای کو هر شب سخنه بسپروردوم یکی سخن محبت من این گنجینه اند خشم تو بر دی شخواه شد و کرد با قوام صاف دار از من دکر تهید ماید کشیدن از تو خواهیم کیم دیرین با یک گفتگو ترک سلامت</p>
---	---

چنان سازم ترا این جایکه نیست
که بکریزی ازان فرنگت فرنگت
نکیری جایکه جز در خسرو بے
ز صاحب کشان غلت کریزی
کنی با بسیار مایان بهشتی

جواب پھرور پاہرام

بدو پھرور گفت امی کول مغروه
تو را پند اشتم کر جبل رسنی
سخونا بجز دی تاکی سندی
تو زشتی نشتی از آئینه کم کوی
چو جو کشتی و کند م مد پوت با
ز خوی زشت ا مردم نفورند
ر اعسم و پدر محو کر وند
مرا از فقر و غلت میدهی هم
بسی جانم بغلت مادمان است
بکتی ب زغلت دولتی منیست
از آزو او لیا غلت کر میند

بکل
بکل

یا ید در بروی دیگران بست بہت از بزم عشرت با ربابی نباشد بسیم وا زکنج شبان که با این هر دوز اول بود جوم	اکر بایار خلوت میدهد وست مرا خود کنج غزلت بالکان بے مرا از صحبت داش پستان که بہت این هر دو هر آن زیم
که ترساند سمندر را ز است سمندر را ز است خوبت رخنه بدانسان کان عقاب تیر پچه	ز قدر عذر لتم داری مشوش

حکایت

که بشکستی مند اسماں بال دام از خیل انجمن تو شه چیدے سرستهار او حون نا کشیر اجل کفی که می آمد پرداز	شنید ستم عقابی تیر چنگال غزال اسماں را بر کشیدے ز سختی مغلبی چون چنگل شیر پریدن لکر پرسا ختی باز
فراز قله او خانه فکسد عقاب چرخ را همسایه کو جانی بودی اندر زیر بالش و گر خود بزسم کر دون پریدے	کر زید از کوپها کو هے چوالند چو بران کوه عالی پایه بودے بنجستی کاه پریدن خیاں ارزو پر زده هر کر زمار میدے

<p>زوحش و طی خشش را رهین بود شدش روزی فردا نعله از بسی جد کرد و نام پیش از بعزم صید شان آن همک بود ازین فوج سمند آگهی یافت شد انبه داوری را خلی و خلی عقوبت را کمر بسته یکسر بجوم پنه حون پیل ریزد سخواری پکریش در خون کشیدند عقاب خست سخت افرا در قید ذید او چاره الاد رهیت سراپنه و پاتا سبریش برایشان شرح و بسط از ماجرادا کمین خواهی کردش صفت کشیدند عدور حمله ارشش سوکی کردند</p>	<p>که هم چاکت پو هم دور مین بود بهوی صید باز آمد پرو از در آن پرواز خوفتی سمند یکی کشت و یکی محروم گردید که خصم از مردمید از اتهی یافت که هر جنسی بخیس خود کند میل عقابی صیت باجر کی سمند کروه مور با شیری ستریزد سکار از چکت او بریون کشیدند که صیدی حبت و خود شد عاقبت صید سلامت دینیکو ر غلبت سراپنه و پاتا سبریش برایشان شرح و بسط از ماجرادا کمین خواهی کردش صفت کشیدند بران فوج سمند روسی کردند</p>
--	---

سندر کر کن د ز آش پرو بال	چ سازد با عقاب تیز چپکال
لیکایت را بچی صید کر و نه	سرها خسته اند قی کر و نه
عقوبت را بدان جرمی که سرزد	از ایشان هست کی رائی دکر زد
در آخر آنکه باتد سیر تر بود	بسی در دفع ایشان چ پیر تر بود
لیکھنا آتشی افروخت باشد	سرهار و شمنار اسخن باشد
بغون و شمان آتش فشانیم	کمر نامم و شان را ایشان نایم
براین نکرت چوکشت اندیشه نایم	بهم کر و نه و شی اخس و خا
زهیز مرسته نا برهنم نهادند	صلابر آش نمود و دادند
چو آتش اندان نامون نکندند	زما بش شعله بر کر و نهندند
دران دادی چو آن آتش بارخت	از ان نس فکت را بال و پرخت
پس آنکه دشمن از با ول زد	نکندند از حضوت درول نه
بدین خوشدل که خصم از پادر قیاد	روان کافر اند کیفر افاد
وزان غافل که ایشان را امام است	سمندر از آش کی زیان است
دران آتش بصدراحت غنو و نه	پشادی بال و پرازه کم شود
عقاب خسیره را آواز کر و نه	زبان اند ملامت باز کر و نه

بعلم و جل نزدیکیت از خود دور بر آتش بردی و شکنجه کردی ازین آتش زغم آزاد باشیم زیان پد استی و ان سودا بود ولی مارا در آن عیش است و سایر زیان نیخواست و شمن را وشد سود برا برا هیم برد هست و سلام است بسان آتش آن درود بلارا ولی جان ولی زان شادمان است ولی عارف بجان باشد خرمد	که ای ناجح و بد خوبی غصه بدین شادی که مارا نجح کردی نمذستی که ماخود شاد باشیم وزین کروار بد هسبود ما بود تر آتش عقاب دامرا دست عقاب از روی خجلت کفر یعنی سو که آتش خصم هرنا اهل خام است سمند وان کروه او لیا را که خامرا ازان آتش زیان است دل خلق از بلا باشد در آزار
--	--

بقیه دهستان

فا دادر سر شوریده شش شور گر او از طلاقت ہندستان کندیا چرا بیوده کوی آهن سرده ازین افسانه بیوده کم کوے	چوبیان سخن بجرام مغدو تفغان کرو او چو پلی سخت نمیاد بکفت ای حیله ساز ناجمود طريق آشتی بیوده کم جوی
--	---

چون شیری زاند کیسنه سارے
 نگر داده زین رواباه باز است
 زخم خود نه برخوار کردند
 مرا عستم دپدر کر خوار کردند
 در آدم هست دو را در بند آفاست
 ازین کیفر کشم زیشان مکافات
 مرا بازوی سخت و قیعه نیز است
 کی از جنک من ایشان را کریز است
 ز دامادی من عتم را چه تکت سبته
 از این پس باویم آهنگ جنک است
 برگ او نشانم و خرسش را
 عقیع کیسنه بردارم سرمش را
 کمن بھوده با من چاپلو سے

پاسخ دادن بھرو بھرم

بس سرت این کفته چندین خیرگی چند
 بد و بھرو رکفت ای باخر و مند
 چرا یکبار کی شوئی زنخ شدم
 فر ہنکت سجا بنیم نه آزم
 بچھا رسفه کٹای لب را
 مده از دست قانون ادب را
 کسی کو با پدر ساز درستی
 نخواهد دیدن از اقبال پشتی
 نہ سیندی ادب روی خوشی را
 ادب سرای اقبال و بخت است
 بمردمی ادب ہر کار سخت است
 شد آدم از ادب مقبول معصوم
 شد آدم از ادب مقبول معصوم

مکن بیووه خود را زار در خبز مکن با در که با صد مکر و افسون	که کس تذاخت بالقدیر نجف قضایی ایزدی کرو و گرگون
چو فرمان قضایا کاریست ناجا نه بنی چون کند وست قضائزو	بجز شلیم بیووه هشت هر کا بولیان عاجز و بیش دران کو
شخواند سی کرف با شیر که چون مغلوب شد وست تهدید	

حکایت

پشتی بود صید اگلن عقا بی بعصرا عاجز از خپکش مدنیان	بیستین برق و در پستی شبابی بدیا خسته ز آهنگش نهشکان
کمی ناخن بچشم شیر کردے که بالاشدن چون آه طلام	کمی نسر فلات نخیز کردے که زیر آمدن چون مرک محظوم
بعزم صید او کروید آزان نظر بکشود رو باه دغفل با	بعزم صید او کروید آزان پناه آورد و سوراخ غاری
کرفت ازیم جان راه فرار چنان جمع و عطش بمنور باش	ز توییش عقاب ان رو بیک ز که بیرون رفت از دست اختیارش

که سودای عقاب شد فراموش
 بچشمی با و صدر و باه بازی
 پیشمن خویشتن را طعمه سازم
 روم در سایه قبال شاهی
 روم اندیپناه زور مندان
 که اندیشید کردون صید بروید
 کشاده کفت و آنکه برویال
 بان میوایان برداش
 که بنود شیر چرخت هم ترازو
 بعوج جانوران فساد نمایی باشد
 که مینزید ترا خود پادشاهی
 میگن نزد سان را چین سب
 ضعیفان رامنه بحال موقوع
 بسی دور است این از غیرت شاه
 چاره ریزه خود بودم رخواست

چنان صفاری آرشن کشت پر جوش
 ز غار آمد برون باز مر سازی
 بخود گفت اربک طعمه تازم
 سخت آن که دست آرم پاها
 بر دشمن چوز فرم نیست چندان
 در آن وادی مکشیری قوی بود
 قوی دست و سطبه و تیر حینکال
 بصد زاری براورفت رو باه
 زمین بوسید گفت ای سخت بارزو
 ترا هم سلوره غزو فرقه هی باشد
 بدر جا جانوری بده کو اهی
 چو هستی ببردستان زبردست
 بشکر آنکه داری سوکت وزور
 تو بر ما شاه و ما در چکان بخوا
 بهمیشه بوده ام اندرا ما است

که بر پای دلم از غصه بند است	کنون از جود کردون روز چند است
از هستیب و یم خاطر غمین است	عفای تیه حکم درکین است
مرا از خواب و از خور دوردارو	مبن از بس جا وزور دارو
چو من عون توام رو در امان باش	برو به کفت شیر آسوده جان باش
که من از دشمنان دارم ترا پاس	زمن دوری مکن وز خصم مهراش
کرم کردی جزاک اللہ خیرا	زروی عجز رو به کفت ویرا
مرا خود طمعه نامه میسر	ولی دیریت کر خصم بخاسته
که برباب آمده بست اضعف جانم	چنان از جمع زار و ناتوانم
روشن ناش غیرت برآورخت	پاد شیر قوی را ول بسی خوت
درا در سایه من صید جویان	بجھتا کم شین از غصه مویان
بدوش من در آسوده نشین	و کرنبو وز صفت پاسی تکین
که سازم خسکار از تکیری	خدا بر جانوران دادم همیشه
نظر کردن بحال خشکان نشیه	بود شکرانه سرخبه تیز
که از حال ضعیفان آوردم با	خدا و ندم ازان دست قوی داد
بجان او را عاکر دشما کفت	چور و باه این حدیث از شیر شفقت

سوارشیر شد آنکاهه چالاک پیش شیر از دو باه بارے کشوده بال کرد هسته هنگال رپانشید آنچه می پندشت سووش زشیر ز حایت حبت دیاری نشاید با قضا هفت هنگال حابت کدم از چرت بکین بود دکاری نمی آید روسنم قضا می هساز امنیت چاه پیازی فلکت صدر زور بازو بخدمت خ عاجز کردی از مرد	نخست از لابه عارض می بخات عقابش دید با آن سرفاری باشد قصاص بت از فلکت بال ز پشت شیر ناکا هان رو دوش چور دوش عقاب از عجز و زاری بخفش شیر کای برگشته اقبال رآچون جای بروی زمین بود نوئی اکنون سالا من پیشم کریان کرنی صد بار پاره نخوا پکشت با هم هشم ترازو کراز شیری قرون در صلت تو
---	--

با ز پاسخ دادن بهرام و تکلیف رها کردن همه و زکوه را

بهی از این مرد بیوده بگرد که در دول با تو دارم هر چه دارم مدادای دل رنجور من بود	بدو بهرام گفت ای ماجو نمود من از عتم و پدرک دلخکارم تی کو سالما منظور من بود
--	--

<p>چه مختیا کشیدم ز استیاقش دلم را و عدها دادم ز فدش ز فتیم کامی ال آزار بایش از من مانده ام چون حلقة بر در پس از تیم وارے نامیدی برون هنگامی کاین فکری محال است تو چون خواهی شست از عیش شادان ترا کی بکدر و عسری شادی ز چکت من کجا با بی رهائے و کر ریزم قصاص از من که جوید که ریز و خونم ارجوت ترا راهی نایم سهل و آسان بکو کیهاره ترک همسر خویش سکند شت از جان تو اینکام سخنی اکر و اشوری بسته نصیحت</p>	<p>چه شبها روزگر دم در فرقش ششم را روشنی جسم ز پدرش نخستم کیش الاده هواش کرفتی در برش چون حلقة ز ز زحال من چه دانے چون نمیکی اکربازت بسر فخر و صالح است مراجعت بدل چون نامرادان چون سر من بشد بمناردی اکر کشیدم راه زور آزمائی مرا خود دل بخوار زیر می نمود که کیر دستم ارباب توستیم کنون کر خاطری داری هر لسان سلامت کر همی خواهی سرخوش بنای شد چاره کاه شور بختی ترک جفت خود کن ای فضیحت</p>
---	--

جواب بھروس بھرام را

بسی آسخت وزیستان پا چکفت	چو ہرور از برادر از بست
طريق مصلحت بینی چین است	که الحق شیوه انصاف است
سخنها جملک شیرین و پر مغز	لصیخها بگردی سر بر لغز
حدیث ما یه صدق قبح باشد	ہمہ رای تو مقدرون صواب است
اکبر خود عالمی بروی سخند و	کجا کس رای دشمن رای بندو
کند سخت بلندش سر نکونی	کسی کو از تو جو میرہ سنوںی
پودور و زخم سوزنده جایش	کسی کا بلیں پاشد رہنمایش
ہمان کرزاع آمد بر کبوتر	رو در من کرم باشی تو تہ سبز

حکایت

پدر عباسیان فرماندهی رو	شنیدم پیش ازین در مکات بعد
بد که هر که کوئے د آچچه خواهی	عجیبا بود ش ازا و ضاع شاھی
کراور او اشتنی از خون نکو تر	مطوق دهت کیت چاکت کبوتر
سفیری چاکم کیستی سپاری	حاجی زیر کی فرمان کذاری
رسانیدی سخن چاکم کر از ماد	بالش نامه چون بستی ز بعداد

ازان ابرق چاکره کندشتی کرفتی رخستان چرخ دانه بتوان کرد و قستی روز بعد او که از جانور نبود آنچنان شانه زده هر چرخ راهش بیشانه جان بگرفت کیس کوه تا کوهه که جرم خاک از وشد نماید ز سرما باش از هم شکسته نش فی فی که از روی راه چویه کواکب در حباب این معقوه هناد اندر پلاک خویشن دل یکی راغش سجیشم آمد و رامشت کمر آسانش آن دشوار گرد هم زانع و کبوتر حفت سازند کمر زان و رطاط از عوش رو جان	چوا در آمد پن دشتی در او در ہو اگر دے روانہ پی انجام فسدان با دلی شاد برآ هش دشتی آمد سیکرانه بسی از بجر قلم بکیرانه قضا راهیه اربی سخت اینه فرو بارید ازان بر قی کرنا کبوتر کشت از رفت ارضه نوافی نی کزان در راه پوید معابر از هجوم بر ف مسدوده کبوتر ام زان بیغوله نسل با تمید سنجات از هر طرف کشت برآ شد که با او یار گرد قضا آرسی چونز و کیسه بازو همی شد زانع را از جان دعا
--	--

<p>مراه را پایه داد و جایکه ساخت نها می سخرا و بان کزی کزود عین سرما کشت دلکرم که لق قدرم چین کرد و چا کرد رسام تیره خور شیدت برآمد رسامت نشد فروزان مهر رون</p> <p>ولی خسنه بخصره رسید زمشراق کوکب بخت فروفت که راه کم کرد کان راره سایم طلبکاران راه راحبه سلیم بشا همی نسان بوش سروکا کمکش جانب شابین کشیده بچشمی بود و برس حشتم امیدش ز حشتم صمید بودی وست مژوش که شا پین کشید آمده کا</p>	<p>چوزاغش دید شفقت کرد و بتوان کجا بودی بینجا چون رسید چنان باوی در آمد و بخن زدم بیش زانع حال خود بیان کرد بکفتش زانع سختهای سرآمد و میدار زانع و دردت باع و کشن</p> <p>درین دشت ارجپس رحمت بدید دولت ببرچ آن مساواست آن یا ازان بیوان درین به واده جایم بره کم کشکان فرخ دلیلم ولی آن زانع حیلت جوی مکنا بره جا صمید افخاری بدید از آن جانور کشی طبع ملیدش بشاش مهن طعمه وادی طبع دروش یکی افعان کشید آن زانع مکنا</p>
--	---

پس آنکه با کبوتر گفت بستا
 از آنیو خسته مقصود در پایا
 کرت قصد مقامی ولشین سبت
 بکبوتر شادکان نصوح و بند
 برفت آن ساده با آرام نگین
 بخوبیم بیش کان پیده است کیسر
 مل نبود بجهة از تیره زانے
 او کان الغراب ید فینا

و لضیحت و تنبیه فرماید

و قاراز مرد حیلت کر ببریزیز
 همان خوش سیستان بگرد صبا نیز
 که چون کس بدستش و بدراویز
 اگر کس تم عرب را ده بوس
 بسی در دنیا صفع است و سی
 اگر کسی در طبیعت کینه جا کرد
 چوبد خوی مدار دریا شد در دل
 دراز حاشش بود این تیره نگی

بآب آز اطمانت میتوان کرد کر کش شوئی سخن تر میشود با درخت مقل خرم کے ده بایا بجخ خصی و دم سروی نماید نمید مردانی ناتمام است اگر خامش نشیند بست معدود اگر ساکت نشیند عین هج است که مار از زبد نما کس نخوا	اگر آگو و کر د جامه مرسد و کر چون سکت پلید آمد ز آغاز کمن حاجت برنا اهل طہا ز بد کو ہر جوان مردی نماید ز بد اصلاح و فاجتن خامس است در آن زخمی که نام است مذکور کسی کش میشه بد کوئی و قوح است خداؤند از سینکان و باخیا
--	--

باقیہ داستان

بختگان ترکت به سر چون تو ان کرد تیرت یا کفتن بعثایا کندار مایر و دشمن کام کردم کراز دستش دهم بھیو و کارست کراز دستش ده خاری پرست که ترک دوست کو یم بردشمن	چو بہرور ایمکا بت را بیان کرد چنان دل میتوان کندن ز دل آ کشم این کار تما بد نام کردم مرا کام روز خسته م روز کارت کسی کش دامن دولت بست نه ستم ہچمان در دوستی من
--	---

زوستش چون ده کاین نجیب
 تو گر بیم دهی چون بد هم از است
 درم طوفان بس کوه سر کوم
 ترا کی کرم خواه کشت باز
 که خود رغسم ترا دلشا و خوبی
 دهند آن خسته صد ساله بر با
 خواه کشت کو ہر با خرف حفت
 خواه ماند ضایع و گرسی است
 و گرمه برکت چرخ از تو بنیاد

کسی کا مرور پا در کنج وارد
 مرا کما مرور گف کو ہری هست
 کرم دره خست کاین ره بوم
 کرفتم من بادم تن بدینکا
 کجا غم و پدر تن واد خوبی
 کجا آن کسی زیستان شود شاد
 من اکو ہر گف بد هم چین مفت
 من اراین کنج را گذرم از است
 تقدیر ار صاداوی شوی شاد

دیگر بار تهدید و درستی هم

بپار خوست دست ارجسم نعیش
 رسیدم من تو پاس خود نهاد
 بر و در گفر کار خویشن باش
 ترا بر دست دستوری نسام
 که بر جرمے بر و تا پای دارم

چو بھرام اندرین اندیشه در نما
 بحفت الگون که هست رامی سکا
 زمان کیفر هست وقت پاداش
 اک خسته ترا بالا کش نم
 و گر ساز و چپان خوار و فکام

ندارم از تو همید شفاعت
 چو شد نیکو نه از دی و نمی فاش
 کرو هی کر دارایشان پار و هفت
 بیندیشید بجهود از چنین کا
 بنهای ساخت ازین و صلت رشدم
 رو از خسته دلاریش کروم
 بپرسید مازو کاین و حشت حلیبت
 چین نعمت که جمعی را بهوس بود
 چور کام تو شد زمین اقبال
 بدشیان با جراشم و بجهود
 بخون من که بسبه است بحراهم
 بیان هست که من از مکارین شوم
 شو و جست من اندر کوشش نیز
 مگر کمین دستان افتاد را فو
 کند شهرت که از کاشانه خویش
 بهل تا جان هشتم با آن عجیت
 بیا مرسوی عیاران او باش
 که تا جاه برادر کند پست
 برعیتم و پر شد با ول را
 که خود را خویش در آتش نگذم
 چه خصی بده که من با خویش کرم
 ترکیل از که داری بیت اکیست
 امیدش در دل بسیار کس بود
 چرا کشتی مول ازان بدیحال
 که باشد و در کمین خصم آموز
 بصد حیلت نخواهد شد ذکر رام
 دور و زی خست بر بندم ازین بوم
 ز غمازان و جاسوسان بپریز
 که ما شتیم با هم عازم راه
 شوم من بهره جانانه خویش

<p>نگر کن فتنه کان بالا کروه است شیده شش با آب تسبیح شوسرداین هوس در طبع برآم بلی بازی بود عشق مجاز است</p> <p>نباشد ما یه چنانی هوس فنا کرد و چو میلت سوی فانی است ازین یکند سفر داشت فراید توان اند سفر باز هم رست</p> <p>که در لفظ سفر فر است پیدا اگر کس در وطن باشد فلاطون پلال از ره بردین بدر کرد نه بنی خاک چون یکجا نشسته است</p>	<p>زتابش شعله در مکر فر است نمهد بر پایی این دیوانه نجسیم ازین دیوانه بازی کسی دارد سر آید کوکا نزار و زبان</p> <p>که پاره جای دار و طبع کس را خیال حاد و افی جاوده نیست هنسجوفی و راحت رست نماید کجا اندرون طن داشت دهست</p> <p>هنسرا در سفر فر کیان است ولی خود رخضه سبیلی هوید سفر چون کرد علمش کرد فرین سپه از سر صاحب قد کرد و د</p> <p>بچشم مردمان بعید رویست بخود عتم و پر ہمستان کرد بچیدند ساز و بک راهش بچیدند بدعوی کو همیش</p>
--	--

بیان مسافت بجزو ز

<p>بیان مسافت بجزو ز</p> <p>که گردو کچه زان هر طبع خامی که کشاید مردان این دل نمک بپایان آرم این دلکش فا نهال غم زبان دلش است دواع خانه بدرو و پدر کرد نظر از جان دل انولدار برست گرفت او سچو مجنون راه ها مون عجایبها شید و طرفهاید ز هر اقلیم تعلیمی دکر یافت که تا آمد بصر قنی مسلم فروع او فروع تازه بیافت هم از کلاکت شکر زیرش شکریخت هوا می پاروا همکت وطن کرد زبان شوق خواند العودا</p>	<p>بیان مسافت بجزو ز</p> <p>بده جام میم با نمکه چکت مکر چون بکشم از دل ترا نه چو شد غدم سفر ببر و زرست رجفت شوخ خود رک نظر کرد بر زیر بار غشم شد بار برست ز دل فکر علاقی کرد بیرون ز وا دی در کدشت و راه بیز بهر یکت شهر بدری از بهشت یافت بسالی ده رو شد کرد عالم اصو ش اصل با انداده بیافت هم از طبع که خیزش که بخیت بد قن و برد اش چو شد فرد زمان بحر چون بکندشت اند</p>
--	---

شرف جنت خسته و بیدار شد
 کنایش ره بارالملکات شاه
 صدیق دیش کتی پرورد
 زفضلش دستانی تازه افراود
 کمال فضل بازاری و کردشت
 باستقبال شد خلقی تما می
 بیا و رومند با صد هشتہ مش
 سخن گفتند وزو پاسخ شنودند
 بفضل و علم کردند همت فرش
 دل شاهزاده و مش شاد کردند
 بطبع پاک و جان صاف بودند
 زهر حقد و حسید بودند خانه
 همین موجی با هم بداندیش
 نیازند از خصوصیت نام کس را
 بجان جویا می ارباب ہنر لوب

سوی کاشانه خود سبب چون
 بسوی شهر خود چون کشت راهی
 چواندر پایی تجنت او را کردشد
 در آن کشور از و آوازه هفتاد
 در آن ایام دانش کرد و درشت
 ازان شدش ز عارف تابعی
 یهمه پرسان شدند از جمل و ناش
 ہنرمندان مقامش آزمودند
 نشد چون ہیچکس مردم صاف
 بر خسر و ز قدرش ماید کروند
 کد بس با حرم و با انصاف بودند
 اساس طبعشان بس بود عالم
 ن چون یاران این ایام کبیش
 شخوا ہند از حسد پر جام کس را
 ملکت نیز از ہنر چون بده و بود

هُنر و زیست مقداری دکر داشت
 که هنسش با هُنر و رعْتَهاری
 بعیش قرخ و قدر بلند نمود
 هُنردار که شاہی خاصه است
 در وثیت هشت مامم هُنر جو
 دعا ای اهل معنی شامش باشد

هُنر و عهد او قدر خط و داشت
 چو خسرو ناصر الدین شاه غازی
 بهم و انشوران زو بهه هفت دند
 هُنر مند و هُنر جوی و هُنر دوست
 بد فقر خانه او کر کنی روی
 بخاره خسته م و شادان فلش باشد

بقیة واسطان

قبول حضرت شاہیشی فات
 کرامت کرد و هیش خوش باشند
 شکر گفت ربان خوش برای
 که خند و غچه از صوت هزاران
 ز پرورد پنهان داد و کسرفت
 اگر خواهی که خوش باشی همیشه
 قرون از حق خوش از خلو میان
 در حمت بر وسی خلی کمیشی

شمشه چون رفیلش آگهی فات
 مرا در حضور خویشتن خواند
 سخیت کرد و شه را باز بانی
 هلت بیکفت از و چون نوبهاران
 پس از حمد و شام رشاده هر گفت
 که شاه اعد و رافت ساز پیشیه
 بمن رحمت بحال زیر و سان
 ضعیفها را ز رو نعمت بیخسا می

ز ظلم ای شاه نانی بچه سیر
 ز هر در پنه و حکمت کفت او را
 چو در علم و عمل نیکت آزمودش
 بر آنینوال چون شد روز کی حضیر
 کم بجه و نکر منزل هستاد
 پی دستوری آمد بر شاه
 بختا بزم ما را بسی تو فریبست
 چو مارا طبع داشت و نوار است
 سبا و آهی سر در محفل شاه
 بر فتن نان و نان سمای تجلیل
 بلطف و عربانی کرد شادش
 بقرب خویش او را جایکه ساخت
 همیسا ساخت هرچه آن بد نیازش
 در آن منزل بعثت زیست بروز
 که باشد ظلم سپهون آتش تیر
 خوش آمد آن شه انصاف جوا
 بسی حرمت بحرمت بر فزو دش
 شهنشه خرم و بهر و خرسنه
 غم یار و دیارش در دل افداد
 نش راضی دل دانش شاه
 که شاه نرا زدا نمایان کند بست
 دل را بدمیارت نیاز است
 که کردون تیوه باشیلی رخ ۹۰
 که بس زود بست وقت نقل تحول
 که سودای وطن از سر خدا دش
 فرون از آسمان قدرش برآورخت
 که بر جانی نیا شد دیده بازش
 با قابل لمبند و بجنت فبروز

بتعیین حکایت پادشاه و طلب فرزند کردن او

شندم داشت آن شاه خود مند سخنگویی را که در کارش بیانش نمایی باز و نمیست بدرویشان درم ایشان را کرده ثیان دست تصریع برکشود	بهمه اباب شاھی غیر فرموده که در کف نمیست دری شاھ پوارش درخت همیش را بکت مر نمیست فیقر از اکرم بسیار کرده زروی عجنه رخ برخاک بسوز
بسی برشب دعاها کرده بهنو نمای از کلام اذار زمانه قصار اندران آیام فیروده یکی باز سپید از طالع نو ملکت بجهود را دردم طلب کرد	بسی هفت زینکان جسته پرور یکی سپرد دعا بیش بیشانه که خسرو را ملازم بوده برو فسه داده بآم قصره سوال اور ازین کار محبت کرد
بیکفت از خواب حیلت بخت خفته مرتا زداں ده پوری جو شخت کزوکر دلیل دا آوانه نامت زورویشان مشو غافل کر ایشان ملکت نیز از حريم خود خبر داشت	کل باغ امیدت شد شکفته سرای فرسودا شایسته نمیخت شراب عیش از واید سیما رو اکر ده مید سینه ریشان که زیبا نماز عینی باز و داشت

<p>بسی خود سند کشت ازان شتای مران شهبا ز را آرد و در قید وزان فال خوش فرزند کیریم برون فرشند از هر سو هر ان پیا مد یه پیکس را صید و سوت بصد حیلت پیچکت مانیفتاد خسر ص طعمه دارد نی درام نشیند پیکت آهنگت بالا کجا این باز و در ام کس فست درین اندیشه با هر روز در ای بعنده عقل تدبیری بثای که این قصر کمن برداری از جا ز شکت و رو بستگل آدمی زد چنان گوکفت تمثالی بیارت سچایش آدمی استاده بر پای</p>	<p>چوبو آگاه ازان راز نهانی بعنده چاکرا ز را تا بصد کمید کش اندروست روزی چند کیرم همه صید نهان و بازو ارب بعد هر یک دین خدمت گشت بش کفتند کاین شبها ز آزاد با فسو نهان گشت او با کسی ام ولی هسر روزه بر این کاخ و للا اگر در ام حپ دین کر کس افتد چو شدن مید شاه هنگ ارای که چون بازور کاری بر سیا ید بشد هر روز کفت اکاین بو در کے سچایش یه چکلی سازند بنماد ش استادان چاکت وست جوا چو باز آمدند یه آن قصر بر جای</p>
--	--

چو بیجان دید شش آخوند بدورام
 پدو هر دم زنون گفت نگندی
 که او را چا من کردند در برابر
 هراسی درول آمد زان لیکش
 بشد تر دیکی و با وی خوکرفته
 بتو بحسب روز طرحی دیگر نگند
 یکی مرد قوی بر جاش بگذشت
 پیش آن جای پیشین نموده
 باید برسد آن مرد شست
 بجست آن مرد و او را پایی بگفت
 نشاد او را بروی سعادتی
 که هر چه اور اخوش آید ناخس ما
 ہوا سی جفیه و دیرانه دارو
 گزیز قد راین نعمت نداند
 که نادان آبروی خود بپردازد

رمیدا اول ازان چون با هی از دام
 چین نامشده بین منوال چند که
 پس آنگه گفت بھر و همسر و در
 چو باز آمد نجت آمد هر شش
 چو باز شش دید بیجان رقصه فته
 بر ایمان نیز چون شد روزگی چند
 بچشمی هیکل ازان جای بروش
 یکی صیاد حبیت از موده
 قضا یکباره حبیم باز بربست
 چو نی اندیشه آنجا جای بگرفت
 بچنگت او را و او را با صد اکراه
 وقار آن با نفس سرگش است
 گزیز رحمت شاهانه دارد
 شمش خواند که بس اعد شما
 زمانی زوست شه کریزد

نماد مذکین بنا از شاه بر پاست
 که میلش جانب سلطان نماید
 اسپریش ساز دار عشق محاری
 چو سنگین هیکل خوش آب و گند
 بابلیش همی خواند زلپتی
 چو هیکل ولکن سر جان
 دهه الفت بدست پادشاه هش
 جمل کرد و بسی از جفیه خواری

بهمه میلش بقصه و کاخ زیباست
 ش اوول کاخ را ویران نماید
 نقشی به هش بخند بازی
 که معشو قان صورت بی در نکند
 چو الفت کرد با صورت پرستی
 فرستد رهبری بر شکل انسان
 چو با وسی رام کشت آرد بر آش
 چو خود از طعمه های شهزاده

نقیه و استان باز

بهما دلنش پروا ز بکفت
 بی فکر هنر و صد چین کرد
 چراغ رایت از شمع که افروخت
 گرفت آموختم این حیلت از ما

شندیدم چونکه شاه آن باز بکفت
 بهروز و بر ایش آفرین کرد
 بجهت این اسی عقلت از که امو
 بجهت آموختم این حیلت از ما

حکایت

اگه تا بش از لطف دوزخ گذشتی

شندیدم در عرب بسین داشتی

در آنچا بود میکستان سخن
 که جانداری در کم ریست لختی
 چو اندار نار سوزان حبدهم آین
 یکی ماراندر آنچا داشت مسکن
 همچ از جوع جانی ناتوان بود
 بهش از تاب کرما هیم حاب بود
 و کرمیزد مراد راه نمیزد
 که جانوراندر آنچا پر منیزد
 ز استیب سوم و صدمه ما
 در آنچه انشد جانور نموده
 ز سیم ماراز آن وادی مید
 زبال پش بود و سینه مور
 نصیب مار در آن وادی دور
 و هان بر لبته سیچون رفورد
 بختی رفت بروزی روزگاران
 چخو کفا چه از شور بختی
 ترا دست طلب تا چند بسته
 چین عاقل ز کار زندگی چپ
 کسی را لقمه بی کسب طلب نیست
 اکر چکار روزی سر نوشست
 چرا چون کاملاً چندین کنی نا
 قاعده آن کند کافر زون طلب نیست

نر بیخ فرون کشند کا یلی کم نخواه خود رکس جن در مقصوم ولیکن سعی و کوشش هم دخیل است ولی جو یا چو شد باشد که باشد که برداش از تو تک بر سر کا که مر غازرا در آنجا بد کند کاه هم از جنبش مزدید از نفس کاست ز حس عاری بسان نقش دیوار نه رم کردی نه دراندیشه کشتن نشستی بر سر آن چوب چالاک شدی هم بر سر کاری که بودی تن آزاد کان در قید کردی که اند رجکت شاه آوردم این با	اگرچه در حق را بر هسل عالم بود روزی همه جنبده معلوم نمودم و اهباب روزی بخیل است اگرچه فضل حق باشد باشد بسیز نیکت دادش نفس مسکا بشد هفتان و خیزان در یکی آ بسان خشکت چوبی شد پارست بسان ما رچوبه مانده از کار ز بس ساکن بر او مرغ ارکشتنی که ان کردی که چوبی رسسه از خات چو این کشتنی او را در بودی بدین نیز نیکت هر دم صید کردی من این نیز نیکت از وآموختم با
--	---

بقیه دهستان

مبن جامی که هست آن زاده هات

بیاساقی به زان زاده هات

مکر کر مے بنا یاد مانی	کہ ہر دم زاید م رنجی نہ ای
چو آور دا ان بھکایت را پایاں	بھکایت کر دی ہقان سخن دا ان
کہ اختر راز دولت بدشانی	کہ نیکو سا عقی فرخ زمانی
بیغ و زی کی فخر ندہ مولود	ملکت را شد پیدا رنجت سعو د
کو اکب رافرح یوم الولاد	عیان از طالعہ سم السعاد
نمایاں از خش داد لئے	پیدا را جبیش فرشا هے
رموز خسرویش از جہیہ پیدا	شانہی سای مردی رزو ہویدا
بطفلی در خوف رسان کذاری	از وظاہر شان تا جدارے
پرستا ران بخدمت ایسا دند	ملکت را از قد و مش مردہ داوند
در کج کمر بر حلق بکشاد	شہنشہ زین بیارت شد بسی شاد
جهان کیبارہ در عشرت شستہ	ز شادی شهر آئین ببتند
بطلاق نہ فلکت لکھن داواز	سر و در بوط و چکت و دف و سا
ہمہ میخوار کان در باوه خوارے	بهمہ مہ طلعتان در می کسارے
زمہی کوس شادی رفقہ برما	جانی تینیت کو بڑھنا ه
گرامتہا بدویشان سامنہ	ملکت رزو کہر سو فٹا نہ

در آنجا بود ریگستان سخته	که جانداری در کم زیست نمی‌شود
یکی ماراند آنجا داشت مسکن	چو اندار مار سوزان حسرم آین
بیش از تاب کر مایمیم حابون	همش از جوع جانی ناوان بود
که جانوراند آنجا پر منیزد	و کرمیزد مرا در اسر نمیزد
زاستیب سوم و صدمه ما	در آفع راشد جانور نمود آ
و کرم غنی در آن وادی پر پی	زیسم مار آن وادی مید
نصیب مار در آن وادی دور	زبال پش بود و سینه مور
بسختی رفت بروی روز کاران	و هان بر لبته سیچون رفده وارا
بخوبیها چه از شور سختی	چین تن داده در بخش و سختی
ترادست طلب تا چند است	مرا پاسی عمل تاکی شکسته
چین عافل ز کار زندگی چند	نکاهل تاکی درماند کی چند
کسی را لقمه بی کسب طلب غشت	که عیش و نوش بی بخش و غشت
اگرچه کار روزی سرنوشت است	کسی خرمن بر دکو خشم کش است
چرا چون کا پلان چندین کنی نا	که روزی بخش روزی میده با
قاعدت آن کند کافر زون طلب غشت	و فرزوئی بخواهی جر لقب غشت

ازین خدمت مرا معذور وار
 بهریت سودا و چندین خست
 که قریش موجب سود و یان
 چوکس نزدیکیت آش شد بیوف
 بیکت حالت نزد مرد آگاه
 ولی خود بیشان هشت از همیش
 که در آئینه شان و ایم صفائی
 برخودی قول غمازان پذیرند
 برای مصلحت درول کذارو
 بسی از بردباری بینیاز است
 که بندند مرد بی کنه را
 ازوکوند بد درگاه و بیگاه
 ول شاه اندک اندک سرو سازند
 چنانست ازو در پوکه کویند
 دبیری مدبری سکریتی کرد
 اکر خود محسر من منظور وار
 که قرب پادشاه نرا خطره باست
 ملکت مانند بحری بیکران است
 ملکت چون شعله دایم فرستاد
 سوار حرم شیر و محمد شاه
 اکن ایشان خلوت این هشت شیوه
 شهانرا باکسی روی وفا است
 که از اندک خیال خشم کیرند
 فقیری باکس ارصد کینه دارو
 بقدرت لیکت دست شه چوباز است
 ازین بگذشة خاصاند شه را
 ساعایت کند ازوی برش
 بسی در کینه با اوی مرد بازند
 ازو ناکرد هارا کرده کویند
 چو طبع شاه ازو بگشته کرد

چان خشم ملکت بروزی فروزان و می بوزه

پاسخ دادن پادشاه و رسم حال خسون

نه هر فرماندهی کردش این است ششی کودا و بد کور انجو در راه بجز بدان فرو و سستان نگویند ملکت بدول شود از نیکو آهان چون نمیدی رسد با هم سپارند رو و هم ملکت و هم دولت زدن نمایه کرد نکشان کردن فرازند بخار مملکت آید سکش	ملکت گفته هر شاهی حین است بنایش از موز شاهی آگاه چوغمازان بشابان راه جویند بسی کویند جرم از بکلیان یعنی ز مردم رسم شفت و رزوره همه کرد نکشان کردن فرازند بعضی اند مرا جانیست آگاه سخن حسینی بر من معترض است تو خود آسوده حال و شادمان نشاند نه بسی عذر بد کو دمیا شان ملکت بر مسد عرّت نشاند ش
کمن زین هش در خدمت بهانه ز شاعر تهیت راجحت خواهند چنان کز پاسی موسی پای طور	ز هی وست وزارت از تو وستو

ملکت را بر عدالت رهیما بود
برائی محکم و باشیستی صاف
پوشیدی کمر بر راه انصاف

لچیه دستان دخاده که پسرها شاه سید

فلکت هر روز نقشی تازه ریزد
کند کوی فلکت در گینه ساری
سری از خواب روزی برخیزد
بد میسان دستان زدمرو دین
امکن پور ملکت با سفر نزدی
برسم کوکان کوئیش در دست
روانش کویی واژی شاهزاده
نه جای باز کشتن نه سادن
پرستار اش از هرسوبیدند
که دست جله بود از چاره کوتاه
خبر اندر شستان شه افتاد
نمایم از درودی طغیل دشم بود
بیان ما مش که بانوی حرم بود
هر دم بیان را بر عدالت رهیما بود
که از نو اخترش زنگی ریزد
چوین فیان را بینها دنبیان
بیام قصر روزی کرد باز
فکند کویی و خود چون کویی
بروی نادوانی شد ساده
بنوی چاره جبز بر رو فداون
کریان چاک و نکشان کریدند
نه رهبر چاره کرن کوکت آکه
که یوسف خواه بیکت در چاقعا
بیان ما مش که بانوی حرم بود

دو دست از غایت حیثت برآفت کر قش دست و بر نامش آن داد سخن و دفت از این معنی اثاث دو دستش خنگ شد بالاستاده برایشان کنج سیم وزیر فشاند میان بده علاجش سخت بستند که بدست قصرا پیشیدستی همیسو دم بر هم دست افسوس شد از بهروز حیلت جوی ناچا کنم آسان کنون این کار سخت مرا اندر شبستان باز بخشد کنید خشم از کار کرد طبیبان این باشد و آزاد گرفته دست او اندر حرم بردا نها ب افکنده در پیش شاشانه	هرسان سوی کودک کام برداشت قصار اچاکری شد بر لب بام بسرا قادبا نکت البشارت حریم شاه و مام شاهزاده پر شکار زاده از هرسوف و خواه یمه دعوی کنان با هم شستند نیا مدچاره زان خود پرستی پلند صددست و پاکشند نایوس چو خسر و دیدشان بچاره در کا بد و بهروز گفت از فر سخت بشر ط آنکه شه رخسار بخشد نیا شو بد اکر بینه خلاف ملات فرمود معدودی بده کا وراز رخسار بخشد و یعن خورد پس آنکه گفت با نور انجوانه
---	---

شب و روزی هم آن بازگردان
 ز شرم عصای خشکش زم کرد
 بعثت از تن درون کردند خشش
 ولی چنان نیام سودمند
 اگر تا عقده بکش اید از اینکار
 دو دست آورده بکرفت هم از این
 کشد اندیشه دروش فراموش
 ز ستر اینجاست باز پسید
 مبارا ہرگز ت بی خرمی ول
 ز حال عتمدال اور ابکرد
 یکی خلط غلیظش بر مفاصل
 ز کار آن دست و بازو را بینید
 بشد در شرم و من شرین تراو
 بیفروش حرارت غیری
 طبیعت در صلاح تن پرداز

برویش زلف مسلکین بازگردان
 اگر زین کرده طبعش کرم کرده
 نیام کار کر آن کا رختش
 بسی این کار آمد ناپندهش
 بیرون دست بربند شلوا
 چو کارهتا د بربند از ارش
 چنانش آتش غیرت بز جوش
 سکفتی کرد خسرو چون چنان دید
 ز مین بوسید و گفت ای شاه عادل
 چو حسن اندرول با بوآگرد
 چو بالا کر دست آمد ز دخل
 فضول بعلم آن مفصل چو پرسا
 ازین کرد از ما شایسته بانو
 چو این خواری بیدید اند غیری
 حرارت مائی علت چو بکدخت

که بر درج که سر ناید نکش	بچشمی پس فرود آور و دش
مصادعف کرد اور اغز و گلین	ملکت بقزو و برا حسان و تھین
که کروش کامران از این مردم	پاس آور و در پش خداوند
اساس ملکش بینان نویات	کرز و اقبال و جنگ قر و ضویافت
دمی بی او نیا سودی می داشت	ندیم شاه شد در کاه و بیکا

قصیده داستان

فرزو و قبال بهر و ز خرمد	بر این هنگامه چون گذشت محمد
په راخاند و کیستی نوری	ملکت را شد هوا سی ملکت کردی
بشد جوش از زمین تا کنیده	چواندر جنیش آمد موکب شا
شمار موکبیش افزون را بزم	یکی دریا در آمد و در تلاسم
ملکت ر خمیه بر کرد و دن کشیده	پا هی رخت بر هامون کشیدند
سر از پده زند از بھر هبڑه	بجنب خمیه آن شاه پروز
چو کرد و نکرد بکرد جان سیر	ملکت با خیل خود بالنصر و لخیز
چو خورد هر دیاری پر تو اندت	بدر شهرو بدر کشور کند ر ساخت
که آن بہر زر اول وطن بود	قصار اش بملکی روی بمنود

ز سودا می دیار و حسرت یا
 زوستش خسته تیار دل بروند
 بلی جنت ال وطن آمد زایمان
 که رنگت روی هر رسول کند فان
 که شه را بد طالعت از ملاش
 حدیث غم و دستان پدر
 همه غدر برادر بارشند
 بیان هستیاق خویشتن کرد
 که بخت سوی مقصد رهبر
 سریشکت کرم و آه سرود از
 که از اسباب عشرت یهیح کمیت
 ز دشمن کینه کش با دوست میشین
 بجا می آورد قانون ادب
 روان با دستگاهی شد لجود
 که بود ربار خسرو بود تو

دل بجه و ز عکین شد بکیا
 فشار طیش کم شد اند و هش فرون شد
 ز سودا می وطن آمد پریشان
 ملکت آکا هشد از بخ سودا هش
 تغفیض کرد و جویا شد ز حاش
 ز حائل خویش با شه سریشیت
 حدیث ولی طحت از نشید
 سرمه شرح او صاحع طن
 ملکت که هزار مان غم سرآمد
 بطلب چون سیدی دروت از
 زمان بنا دیست این وقت بمعتم
 بملکت خود در را با غزو مکین
 هبی بجه و ز بر در سو دلب
 بقر و احتمام از موکب شما
 مذر ه آمد از زدیکت و از رفع

بشد با فوجی افزون از شما
 بیام حکمان ملکت مشیش
 بجهت حیثت اسی فرخنده و سور
 که با این شوکت و این قروپا
 هماره در امان با دی زاغات
 قصار اگر وه بد فرماده شهر
 کرد هی سر سب عیار و خوا
 چو بروزان جماعت رنجید
 شد از فخر برادر سخت هکا
 بلی باشد لشیمی لی قوت
 شفاقت کرد و حمت کردند
 ز هی مردی ز هی پاکنیه خوی
 سجا سی نیکی ارنیکی کشت مرد
 بایم نیز بر جای نکوئی
 کسی کوئی جوانمردی ربا

روان تا جانب دارالاما
 نشانید از ادب بر جای خوش
 زاقبال تو باد حشم بد و دور
 فکردی بر سرین شهر سای
 که مارابر فلکت دادی می باست
 کرد هی را سیر چنبر قصر
 مهیا تا کند شان بر سر داد
 مکره ام را در آن میان دید
 همی بازید اشکت از حشم خوبی
 که از یادش رو دمھر آخوت
 که تا بهرام کشت از بند آزاد
 که بر جای بی ساز و نکوئی
 پو و مژد کسی کو نیکوئی کرد
 نازد جز نکوئی کرجوئی
 که بر جای بی نیکی نماید

مرا و را باز بهرام ایچ نشست نخوادم زر کابش و می برد دعا کو هنست کشنا خون برادر را ازان بهرام شاخت همی سرسود بر ستم سمندش کناه فسته را کفته تنفعا پس نومیدی او را وادیه بکج احضا بودند کم نام کر همت کرد و رحم آورد و بشنا بشتی شاخت ازوی کو خود را کر عما کرد و رسکین و خوش بنای زندگی ز سر کرفته بعثم شد مازه دور زندگان کناه رفتہ بر رویش نیا ورد چو عذر آور و عذر ازوی پدر	برادر را چه خوش بھروز بتو بسوی آنکه باشد محمرثا دوان در چاکران پچون غلامان بدیدار پدر بھروز چون تاخت بپای افتاب و بزرد بوس چند زروعی عجز با صد ماله را برادر حبیم او کیمی بخشد پس از غم و پدرگر جور بهرام بشد جویا دایش از افروخوند بر خود خوانده سیانو خود را در عما واد بمسکین دوروش بهمه از فتنه او فر کرفته پدر دید از پس پیری جوا برادر اکرم کردان جو نمود چو اندر دان بیشمن سخت کیرند
---	---

ولی تافرمه دانش سپینند
 همچوی داشان دانش کزیستند
 هرمی گفت با بهرام بخود
 که با من گفتی ای نادار من معرفه
 مرآکر خود هنگار و زار بسینی
 نخواهیم داشتاع لب لش
 هزاران طعن و دق پرمن کرفتی
 نخوبن کر که آرزو است امروز
 اثر ما خیزد از دانش پرستی
 بنا دانی بود صدماء را
 اگر نادان بصورت کامنکار است
 و گردان آن زربا شدن سیمش
 بلات پادشاه بسیند بسیار
 ولی خسرو از ایشان بینای است
 هزاران شکر کای منظوم نامی
 زبس کفتم بزیدان در مناجات
 امل بالخیر و هنر می داشت
 همچوی داشان دانش کزیستند
 که یاد آرسی فلا نال فران روز
 چوکشی پیش شاهنشاه دستور
 عقوبت را بپسی داد بسینی
 هزاران مملکت بد هی را
 مرا با خوشتن و همکن کرفتی
 که دانش سخت پرورد است پرورد
 که خیزد بی سخن از باده مستی
 بد انش دید شا بد روی ساد
 معنی در نظرها سخت خوار است
 بود در پشما و قعی عظیمش
 که بی دانش درم دارند و دنیا
 خود رجومی و دانشور نواز است
 با قابل خرد بودش نام
 امل بالخیر و هنر می داشت

درجاتی کتاب

بنام نامداری سازی آذین که پروردگی بطبعش مدغچه فرستی چویه هندوستان را یکی پاکیزه کوهسره یکی کجع که بادار و زکار ش جاودانے که درفضل و جوانمودی تمام است که از هندوستان بازگشت است چو پلی کوز هندوستان کنیدیا بمن پردم نوش لطف کمن شد که او هر کنگرد ستم فراموش زاده ادبیں بگتی یاد کارت گزیده ستیدی بل فخر ساده که برخاکست و بالاتر زاغلک اعطا آن ستید پاکیزه اخلاق	و فاران ه که این بگرنو این بجا باشد اگر زین پارسیست کنی شیرین مذاق دوستان که آنجا هست سالاری هنرمنج که با من محسرها دارونهانی مبن احسان و انعامش مدام است کهون از دور کردون بمال هست است دمی دل از هواش بنو آزاد اگر کنه به پیش عمد من شد زمح او نخواهم بود خاموش جهان مجده کردون و فاراست برزک منع هر کوئه خنیست زنسن پاک شاهنشاه لولات
--	--

که در هفت رهت سالار دلیر	بزرگ پیش و معروف ایران
خردمندان عطا کردند هاش	عطا کریں عطا باشد مد هاش
سپه مردمی کرد و دن جلال	ملات خوی دلکش روی دلکش حلال
بزرقد را و کرد و دن چشمی	پیش طبع او در یا غدر برے
مبارک طلعنی نیکو سرستی	زحلخ خوب چون خرم هشتی
ز جود و طبع واسع روشنیل	زمائید و سعادت جهشیل
طريق فقراب دولت سپرده	فقیری با همیزی جمع کرده
که خد منکار او چون هندوان آ	زحل با هندوان مسوب از است
که دید او را با هش فضل مایل	از ان بر جیس فت از را فضل
که اندرومکب او راه جوید	شجور زی از آن هب رام بو
که از زایش ناید کسب پرتو	از آن خورشید کیستی با و پنحو
که کما هی میل طبعش با طرب هشت	بز دنما همید بر خسنا کری دست
که جمع جود اویش پیشه آمد	عطاردان حساب اندیشه آمد
که عرض او را اند بر شاه	از آن با سر عان همسره بودنها
که اسی شاه شهان خرد دلیر	پیام او بردزی شاه ایران

ز ملکت با دوست حیثیم بدود کمیشی ره پر خنک سمندست ز جان فرمان پست شاه بودم بعیر از خدمت شا هم ہو منبت ز دور اختر وار بخت فیروز بعیر از خدمت کاری خواهیم ز دور بار تو نامند بخت مجبور ز بزم شمس مایرم راند ناچا نامند از جهانی ده رین برکت خدمت سلطان بعثتم تکلف کرد می استغفرا تهد بهر جاو بحالت که بستم چرا کیا رک کے بردى زیادم اگر شاهسم سجن اندو بردا دعا بر من روح القدس امین	روانست شاد و طبعت با دست با ختر حکمران بخت بلندت منت کز حصل دولت خواه بودم جز از شا هم تولا آئی کم منبت دواام دولتش خواهیم شب و رو بخار بر حضرت باری خواهیم چوادم کز بشت عدن شد دو در یعنی فعل غمازان بد کلام ز نا ہنجار فعل خصم مین شد م ناچار و ترک جان بعثتم و کرمه من کجا از خدمت شاه دعا کوی شد و خسرو پرستم چو من اول با خلاص تو زادم دل من جزو خدمت نه هماره در حق ش ناصر الدین
---	--

خدا و مذهب نش را نکند		
بدارش ر طرق عدل و نصاف		
همه روزش همبارگت کن بدنجوا		
بیر ما دش احمد ران کن		
بايران او راز هند و سناس		
اجابت کن دعامي و سناس		

کتاب مستطاب بهرام و بهروز من نیای الحکام معجز نظام و حید
 الا عصار فصح لمشکلین مولانا و قارابن و صالح شیرازی حسب
 الفرماش سرکار شوکت وجلالت و اہت تو امان عظمت حیمت
 همعنان سیادت و سعادت و شجاعت بنیان محمد بساطهن
 امان قامع بنیان ظلم و طغیان را تبه افرادی و طفیف خواران
 تقاؤه و ودمان هصفوفی شکوفه چمن مرقصوی نهال بنیان
 سادات الحسینی بحر عطا و سخا ای جاو دانی لہت یام دهندہ
 دلمای شکسته از فقر و بیوانی محمد حسن الحسینی مشهور آقا خان
 ادام اللہ اجلاله و شوکته و حشمته سخط اقل حاج و عباد

محمد ابرهیم الشیری آقا المحتلص صفا خلف مرجت وغفرن
 پاوه جنت ورضاون آرمکاه استقرق فی بخار محبت اللہ
 الملک المنان محمد حسین خان اولیا سیع شیرازی و دریند معمو
 علی در کارخانه استاد امتطیعین داد و میان بن محمد عبد القدر
 سمت اقطاع پذیرفت فی شهر شعبان الکرم

۱۲۷۸

صفا ماریخ این قرخ مقامه
 به پیر عقل فرمود ش حواله
 بپاسخ یافت کاسی زند بخدا
 عطا شه هست از نسل بزرگ

و السلام خیر خواه

۱۲۷۸

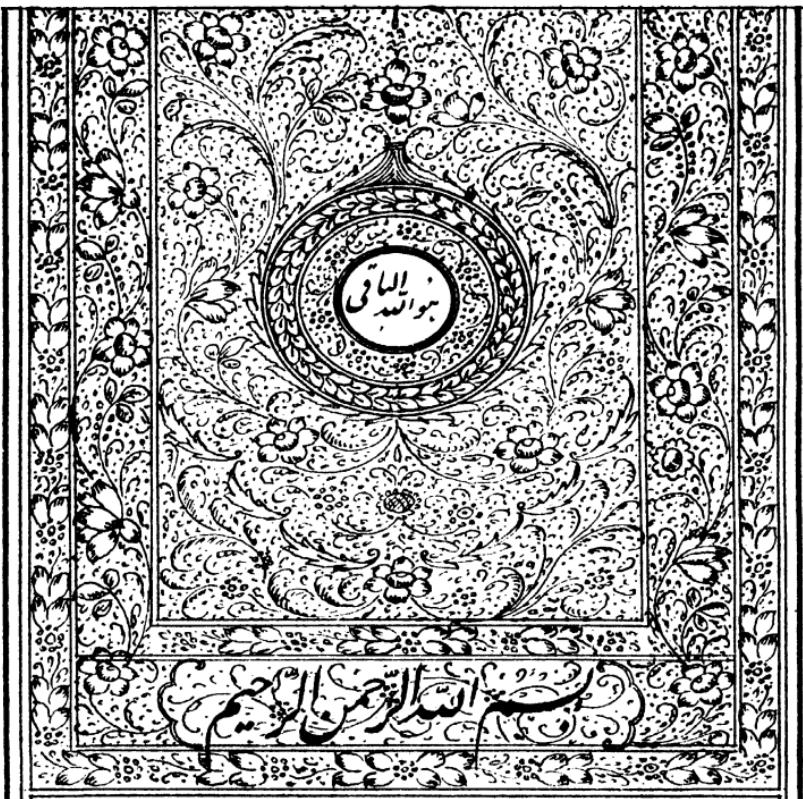
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

كِتَابٌ

سُلْطَانُ عَبْرَتْ
أَفْزَا دَبْشَدْ رَمَمُورَهْ

سَهْيَ بَزْ يُورَبْ
طَعْ شَهْ سَهْ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



حمد و شانیکانه خالقی را روست که جمله جهان و جهانیان صورت یکتائی
 اوست ولی یارای زبان کوکه تایش کویم یا وصف کمال
 بکریا شیش کویم لا ائمی تایع علیک کمال اعیانیت علی نفکت نفت
 رسولش را نمیست که لولاک لما خلقت الافقان شمه از اوصاف
 بیهمتائی اوست از عکس خش کلشن جان پیدا شد وزسانیه او سرو
 روان پیدا شد بلع العلی بجهاله کشف الدجی بجهاله هم نقطه هشتم
 دایره هشتم پر کار دودرو و بر او صراسی بحقی و اولیا سی مطلقی
 زیبا است خلقها عن سلفت که در هر ازمشه دادور بدلول آیه

شریفه یا اینا الدین آمنوا اطیعو اللہ واطیعو الرسول و اولی الامر نکم و
 مضمون حدیث ائمہ تارک فیکم الشقین ما ان تکتم بهما لن تصلوا بعد
 کتاب اللہ و عمرتی جبلان مدد و دان لایقطع عان ولا ینقص عان اے
 یوم القيمة حتی رید على الموص خاصه وجود فیض آمود ایشان است
 و بعد چون در کارخانه آفرینیش نوع انساز اشایسته تین مش و
 بیش تحصیل عبرتست لهدا این سکرشنہ وایرہ امکان و پاکشنسه و
 زمان بظر عبرت ملاحظه احوال کدشتہ خود را نموده مجلی از تفصیل
 سرنوشت سرشت و سرکدشت تقلیب حالات و نزیریب رویدادات
 واردہ دوری نسبت بخود را بجهة فایده بینیش کان برشنه تحریر کشیده
 تا سرکشنه نقل احوالات دیگران کردیده میران تجربه حاصل نهاده
 چه شخص را در بیان شرح احوال خود جمال استباہ و تخلیط محال است

فَإِنَّمَا مُحَمَّدًا إِلَّا أَنْذِلَ اللَّهُ لِأَغْيِرِ خَلْقٍ وَمَا أَثْمَمَ إِلَّا أَنَّمَّا يَنْهَا مَا كَوَسَيْنَهُ فِي شَوَّدَنَاهُ فَنِسْتَأْنَهُ عَلَيْهِ مِنْ وَمِنْ شَاءَ فَلِيَقُلْ وَمَا تَشَاؤنَ إِلَّا أَنْ يَأْتِيَ اللَّهُ	وَمَا تَنْهَا مَا كَوَسَيْنَهُ فِي شَوَّدَنَاهُ يَنْهَا مَا كَوَسَيْنَهُ فِي شَوَّدَنَاهُ فَنِسْتَأْنَهُ عَلَيْهِ مِنْ وَمِنْ شَاءَ فَلِيَقُلْ وَمَا تَشَاؤنَ إِلَّا أَنْ يَأْتِيَ اللَّهُ
يَنْهَا مَا كَوَسَيْنَهُ فِي شَوَّدَنَاهُ فَنِسْتَأْنَهُ عَلَيْهِ مِنْ وَمِنْ شَاءَ فَلِيَقُلْ وَمَا تَشَاؤنَ إِلَّا أَنْ يَأْتِيَ اللَّهُ	يَنْهَا مَا كَوَسَيْنَهُ فِي شَوَّدَنَاهُ فَنِسْتَأْنَهُ عَلَيْهِ مِنْ وَمِنْ شَاءَ فَلِيَقُلْ وَمَا تَشَاؤنَ إِلَّا أَنْ يَأْتِيَ اللَّهُ

این کوچه عمر و حشت افزار است	که طول مقال موجب طلاق نگزینگش
بازیکر روزگار را معركه هست	حرت زده است هر کجا آنها هست
و این مسمی به محمد حسن الحسینی	میدان جهان عجب ناشا کا است

الشیرقا خان ابن شاه حلیل اللہ را احوالات از زمان تولد پنجم
 مرحله که از عمر سپری شد چنانچه قهصای حرکات صبايان سهت مقضی
 شرح و بیان نیت در سال ششم بگذبهم بودند و بلال علی محمد اوییم سپرده
 و سوا مشارالیه بمنابع بود که فرق سوا دار باشد باسانی مشکل میشود
 چنانچه در افاده کلستان سعدی هب تازی که تک رو د بشای
 توجیه بیکت شکاری میکرد و در استفاده از درس نصاب در معنی حسنه
 حافظه متغیرانه میسر و که اطفال را بر سیدن مژخرفات صوفیه چه خیل
 بگذرید و بگذرید که بیان این معانی موجب احتلال دین و اخلاق آئین است
 خداش رحمت کناد بالجمله در هفت سالکی مرحوم والد شهید را بزیاد
 بروند و ایانی خان فرازه ای نامور به بیان بنت دهات متعلق باکه مرحوم
 افاقت خان پس از حرکت دادن والد و وابستگان از کرمان در عرض
 بعضی زملاکات املاک و اکندا کرده بودند شد و چون محمد علی نام

که که خدای قصبه ریو کان محلات بود گمین حکومت اور امنی نمود بجهة طہران و
کا عذری مونگد بہ پیان و ایمان غلط و شذاد نزد مرحومه والده فرستاد و آن
مرحومه بعد از مطلعین بنا ختن اور ایوانه فراهم نمود و خان موصوف خلاف
بعد و سوئد کرد اور امتعه و محبوس و محصلان فرستاده خانه
اساس البت اور احتی طبیوس نمانه اور اعارت نموده بردند و والده
بجهة وساحت و شفاعت اور ایوانه فراهم شد و خان مزبور از مشکل
که مسکن او بود بد هات دیگر فسته روی پیمان نمود ازین سبب ناماچا
ترک خانه و مسکن محلات را نموده در هشت سالکی مساصل در قم نامن
قسمت افتاد و در آنجا از وجدان ارباب نهاق و فقدان صحاب و فاق
چندان ضطرار و دست تنگی در دست کنست آنهاق افتاد که راستی نام و
نام است در وقت لایمیوت سختی دست مید و بهیچوجه تقدیم افمارب و
اجانب متصور نبود تا طلی سیر زده مرحله از عمر شد هم در این حال مرحوم
والدرا در روز شهید کرد و پس از وقوع این واقعه خویش و بیکاره نیکاره
بخلاف قسم موافق نمودند و تقویت امنی ای دلت سلطانی بمعافیت صند
مزید بر علتها کشته تا آنکه والده مرحومه نباشد و روانه دارالمخلاف طبران

و در یکم مهر ماه خاقانی بد او خواهی شست تا از خاک صفا صفا پذیرد
 مر و از جمال مرده کشید و در مشکوی خاص سلطنت نزدی عزت
 اختصاص باقیه بعرض تظلم شافت چنانکه کفنه اند تیگده سینه ما خالی
 تیخانه آذری خلیلی وارد سوره او خواهی آندر حومه بعروق شخص سلطنت تألفه
 کار دانزگر کشیده بقصد مرحوم طفل السلطان از جا حرکت و شیعت تما
 اور اصحاب طب ساخته فرمایش فرموده بود که این چیز بخ ده خراب را که مرحوم
 آقا محمد خان عوض املاک کرمان بایشان و آنکه از نموده بود تو کدام حکم
 و حراثت مخلیت نمودی و فی الواقع اکبر مرحومه والده شفاعت
 نکرده بوصدمات کلی البته طفل السلطان وارد می‌شد پس نصفت شیر
 در صد و تیارک مافت و اصلاح معافه دی که بپرسی شهود سروات و ایام
 واوقات که شسته باوارو شده بوبرا آمدند و از منکار مرم اخلاق ولو ازم
 شفاقت بطبیخ خاطر محک سلسه و صلت و وادکشة بازدواج صتبیخ حلیلیه
 خود باین درویش ضعیف والده رتکلیف فرمودند و والده بعابری خا
 معدرت خوستند که خیر سلطنت با افضلی درویشی چه مناسبت
 و آنکه با این پریشانی ها چون این خیال در خیر آفتاب تأثیر سلطان

مجال تمام یا قه بود مطابق بیت و سه پنار تو مان نهد از خزانه عاصمه
 بجهة مخاج مرجحت فرمودند و این درویش را بظاهرت تمام بین الالام
 بعضا هر بر تهیا زد و ادام الحیات رعایت عزت و حترام مرزاو
 از شاهزادگان عظام عینوونه و سلطنت مراد باره اکابر و اصحاب غرقیل
 میکردند بلکه در اکثر مخالف ازو صلت با من اطماد مفاخرت میفرمودند
 هنکه اللہ تعالیٰ فی بحبوحہ الجان مرید ذرۃ ذرات کانیات شود
 دل که جلوه خوشید را طلب کار است چون مقصود اطماد کلیات است
 از اطماد بشرح خوبیات چنایاب میرود پس از حلت آن مغفور و ظهور
 و حشت و فتوه ما بین امیر و ما موڑ ذکیت و دور و وصول موكب پا پشاه
 مرحوم محمد شاه جمل الغنیه مسوأه بدرا الخلافه طهران از پر کلت شاهزادگان
 و تحکام و امراء و عمال متوجه دارالخلافه شدند و از خواویش یعنی ومار اجی
 که درین حلت و جلوس آن دو پا پشاه رحمت انس واقع شده بود کسری
 بکیر و دارموز اخذ کرفتار و من چنانچه رسک مایران است و صحبت غلام
 حسین خان سپهبد بجهة تهذیت جکوس وارد بار سلطانی شدیم چون
 در مدت عتماش از دست انداز زنود او باش در ملا و عراق سیان

در اموال مجاورین و مسافرین نسب و تاراج کلی اتفاق افتد و مبتکاران
 از هر سمت در حدود متعلق بمن نام من کردیده همین رسمیتند تا بسلامت ممکن شده
 رسیدند انتشار آنکه نه محافظت و خیرخواهی موجب خوشبودی خاطر
 پادشاهی کردید و نیز ملکت کرمان کراز کشته تاخت و تاز بلوچ و افغان
 ویران و تصرف اولاد مرحوم شجاع‌السلطنه بود بلطفه رسانست فلان
 وارک بهم که به تحکیم مشهور است وزیادتی جمیعت محالین منیش با
 مشکل میتوشد لذا پادشاه مرحوم بصواب دید میرزا ابوالقاسم قایم مقام
 محمد‌الله کراز که احوال و اعمال واوال این حمازان ابا عن جدی بجهوی
 مطلع بود مر اطلبیدند فسر مودود که چون حکومت کرمان متعلق با جدید
 تو بود حال نیز متعلق بتو وارد و جه تذکرت محابی لشکری را از خزانه دریافت
 نموده بزودی تذکرت دیده روانه شوپس من بلطفه آنکه رفت و قضا
 وقت عرض کردم که اکرچه حال ملکت کرمان تصرف غیر است و در زمانیکه
 لطفعلیخان در کرمان بود مرحوم آقا محمدخان چندست بالشکری سار و محلی
 بیشتر بقیه نفسی زحمات کلی کشید تا معمور کردید و حال چون این خدمت
 بعد از مقرر است همانند آنکه و قبال پادشاهی بریدم و دنیارسی از خدا

خارمه نیخوا بهم تا آشاء اند ملک را از نصرت بسکانه و اولاد شجاع انتزاع
 و امن نگایم پس از انجام این خدمت به نوع موتهنی که سراوارم داشتم
 سرا فراز م فرمایند پس رخصت و حکم های یون روانه محلات شده چند روز
 چند مدارک تو قفت نموده غربیت سمت مقصود متصنم کشتم قبل از ورود گردان
 اولاد شجاع اسلطنه شهر را تخلیه و بستان بطرف بم وزیر هایر عنان تاب شد
 بودند و بعد از ورود شاهزاده را نصرت و پکنچ جهنه متین تو قفت و برادر
 خود سردار ابوالحسن خان را با خوین و سرکرد کان ایل صداقت ولیل عطاء
 و خراسانی هایرها مور بطرف بم وزیر هایر و اولاد شجاع قلعه را هایر
 و بزم را با فغان و بلوچ سیاستی سپرده خود با خدم و حشم فرار ابر قرار
 اختیار و جلوی زدشت کریز را پیش کر فته پشت و اند واقعه فغان سیاستی
 به او ایکه مدت یازده سال در عهد خاقان مغفور که هر ساله علاوه بر مالیات
 کرمان سالی چهل هزار تو مان خیچ لشکری میشد و دفع آنها صورت نکر فته بود
 چسوار و چری اشده بودند و قلعه متصرفی خود را بد خیره بسیار و مردان کا
 مصبوط ساخته و خود بستگان صفوی و استعمال آشناه و سیوف تعلیم
 پروانه نهایت استعداد خود را در دلاوری طاهر مینمودند تا آنکیه من خود

بعد از تنظیم و تفسیق امورات بلده و مفاهیله و مدافعت را مضم کشته بسمت زمامه
 ای اوارو شجاعه نمودم و مدت یک سال و کسری آسایش و ارادام برخود حرام
 و غلنه کمین تبریزی پنجه زار وین راز اطراف بنوکر رسانیدم و با وجود
 قحطی و استحکام قلاع و فروزی جمعیت مخالفین بلوچ و افغان تا مجموع
 آنها را بعد از وضع آنچه در جنگ ها کشته شدند و دست کیره و اسیر نگردم از پا
 نشتم و بعد از طلاق و اخراج کر فقاران جرح و تعذیبی از سرکشان
 و مفسدین ملت بجهة هیئت و آسایش سپاه و رعیت و افزایش منابع
 دیوار بسطت لازم بود نمودم پس از فراغت میرزا علیه صاحبی مستوفی را
 چه پرداختن محاسبات مالیات پادشاهی و دریافت معااصا با فرمان
 تحسین خدمات مفصله فوق روانه وارالخلافه کردم و خود بخیال فرات
 آسودم و منتظر نتیجه قول و قراری که ما بین پادشاه مرحوم و این دریو
 رفته بود بودم و با خود همواره این نکته را میسیّر و دم ساقیا می
 و غم محور از دشمن و دوست که بحکام دولت آن بشد و این آمد چن
 بقول خود فنا کردم و خدمات خود را جسب الخواهش ولیا می دولت بخوا
 آوردم و با میز نایخ فرمایشات شهرباری ہر دم تصورات شاستر

بخاراط می آوردم پس از چند می چاپاری از جانب یکی از محبوان بزم حضور
سلطنت و درویشی دارد و محظوظ مرسله باین مضمون نمود که چون قانون
دولت ایران را چنان که میدانی که در تغییر و تبدیل وزرالاممال تعییر
حکما و حکما و وزیر سابق وزرمان وزیر لاحق می شود که استقلال وزارت
ثابت کرد و دو چون خدمات توپرگ و نایان بود و حکومت کرمان را در
حالیکه بصرف دشمنان قوسی بود و دولت قوامی نظر فقه بود هم توادنده
بدون سببی که مسلم نقض قول پادشاهی کرد و غزل نمودن تو ممکن نبود
لهذا بفرهنگ آمدن اسبابی که حواله تقریر حامل است تفصیل سبب و
تحصیل مطلب ادراک خواهید نمود و آن هست که چون مرحوم حاجی
زین العابدین شیرازی که در حیات خاقان مغفور کشیدن بساط ارشاد
همراهی داشت و در حفظیه بهروم و بزرگ و طریق نعمت اللہی علم نشاط
محی افرادت و پاکتری از شاهزادگان و ایشان نوی سلطنت ایران
به پیمان و کمان داده بود من جمله شاه مرحوم را اکرم پر شته ارادت
وی بعیت را از ساخت بعروه ارشاد حاجی میرزا آقا سی رحمه الله حکم داشتند
ولی از وفور صدق و یقین خاطر نمذکرا اور ادای که از مرحوم حاجی شیرازی

در سفر خراسان تعقین شده بود می بحث کشند تا اینکه نوبت سلطنت نباشد
نمایی آن پاک فطرت بلند آواگردید و حاجی مشاور ایله از مرتبه خلوت پنهان
خلوت قدم فرساکشة لوایح حلالت را بنویسی هل من هر زید بلند کرد و داشت
ومور و عتما و خدام سلطنت و موجود عطا و بعضی از امنیت دولت کرد
غرت و حرام تمام یافت و در اووقاتی که موكب همایون شهریاری
در هیجان حرکت سبب جر جان بود مشاور ایله بحقوق محبت باشی ساخت
من که در عده خاقان معمور در زمانی که از فارس و عراق متواری و فرار
شده پسر این آورده بود و من اوراد دولت آباد که ملکت محمد
من است پسر داده و اده مدها نکا چهاری نمودم تا از خطر جانی همین شد
بسکن آمازی ما من کزید این اوقات اطمها رصدافت و محبت بمن علیو
لهم بعد از حرکت از کرمان و طحق سعدن بادر وسی همایون در مقام
ملائی برآمده در خدمت شاه مرحوم ارباب فخریه معلوم نموده بود که
من مثل آقا خان مریدی که در کشور ملاود عالم گردید از این دارم
و ضمناً چون من مقرر کرده بودم که از مال حلال خود ما هی پاپند تو
جهه خرج نخار و شام شهریار خلد مقام و مکیسد تو مان جهه خرج سفره

مرحوم حاجی میرزا آقا سی میدادم در صین روا کنی حاجی مشارالیه از کرمان
 بطرف اردویی همایون و جوہ مرتبور راشش با په مصحوب عالیجاه چمنی
 شاہزاد خان دستحبت ایشان بحر جان فرستادم چون در آن او قات
 حاجی زین العابدین بخیال نهظام دادن فیض سلطنت افراوه و یکی
 حواس آماده پیاده ساختن حاجی وزیر از رخش وزارت نموده بستای
 امنا و مقربین بزم حضور سلطنت مثل میرزا نصرالله صدرالملک میرزا
 مسعود وزیر دول خارجه و میرزا باقر مکات الکتاب و بعضی دیگران
 و احباب مشارالیه تقدییرات چند که تفصیلش موجب اطاعت است بر جای
 وزیر واردا و رود و فهرست نموده با طبعیان تمام در شاهزاده و سبطام مجا
 ض محلان اور ایان فته بحسب ظهار کلی انجام مقصود خود را جزوی شد و
 فهرست رهنظر پادشاه مرحوم رسانید و بعد ورای خیالات نیازشش باشد
 که جده شاه مرحوم و حاجی وزیر فرستاده بودم نرسانید بالحاصل شاهزاده
 جنت آر گناه همان ساعت حاجی وزیر اطلبیده و فهرست را با وسرو
 بودند و مشارالیه بعد از ملاحظه چمن قدر گفتسته بود که خطای بزرگ مرا
 که تو اب صیانت سلطنه را بسکاخ میرزا مسعود در آوردم نوشته اند بالجمله

در شب آن موز حاجی مرشد را که در کمال عظمت و اجلال بود بهمای خفت
و اصحاب لال از اردو و مکات اخراج و با وجود معین بودن صد هب و قاطر باز
وسواری جده ایشان بکیت یا بمحاج داین المفرکو ماین دروازه حیر
پویا و سکردا ان و بعد از آن کسی از شخص حضرتش شان نداشت

خوشیده علم کوہ ساران زدشت	به بیدای خاموشان کشاده حیثیت
بلیل وستان نوبهاران زدشت	دلدار بردا مید ولدان زدشت
بلی پیشکاری عقل شریف و رایی درست	کل خنده بوضع روز کاران زدشت
و حاجی وزیر بلا خلط صدق ہما	تو ان کمند تصرف در آسان نگنہ

فحیریه که حاجی شد خدمت شاه مرحوم نموده بود که آغا خان مرید من است
و نیز نیاز ما ہوارداباوزرسانیده بوند ورتمارک خراب کرد بنگستگر پیش
با قصی العایت بناسی کوشش ای پایی بت و چون در وقت حرکت موب
ہما یون ابطرف جرجان من عرضیه خدمت شاه مرحوم عرض کروه بودم
که با وجود وجع والم پاسی مبارک چ لازم که بنفس نفسیں زحمت مساوت
قرار مید پسند پنج فوج لشکر مین بہمذ تا انشاد اند باندک زمانی تا ہر ترا
مفتوح وبمالکت محروم منضم سازم داین کنیت علاوه بر فتوحات

گرمان وهم وزیر امور خارجه آنرا بتأثیر سلطانی مُوثر افتد و مژید خوشبوی
 خاطر مقدس شهرباری شده در سلام عام فرموده که کاش مثل آنچه
 برادری داشتم تا علم آسایش می فرمدم و رونکار به راحت میکند اشتم
 بالجمله حاجی رحمن الدعا زیبای خاکم عدالت و خرابی مراد بینان لبته قدرت
 بود که سبب زیادتی التفات پادشاهی نسبت بمن بی مستک نیتواست
 کاری از پیش برده امیرزاده صاحبی مسوغی فرستاده مراد بینا
 گراف فریقته و مراد رضمت پادشاه هشتم ساخته با تمام کارم پرداختند
 و در وقتیکه من در بزم بودم و برادر خود سردار ابوالحسن خان را مأمور فتح
 بمقبل و بلوچستان نموده بودم که خبر حرکت سردار بان بطرف کرمان رسید
 و چون من خود فوراً بلا حذف اینکه مبارا و دهن و خرابی از بلوچ وغیره
 بلکن برسد نتوانستم مراجعت نسبت کرمان نایم ہر چند بسلطه رسول ریا
 خواستم دفع نہمت از خود و جملت مراجعت سردار از بمقبل نجوا

صورت نسبت تا اینکه شد اخچ شد

که بی بی شاه فرمان ده
کلی جان ستاند کسی جان نداشت

بنو عی و دیگر متعلق است با جزو کنتم
 بر حاطرم از ظلم کسی باز نیست
 مغلوب خداشدن ملاعقار نیست
 کرد طلبش رنجی مار بر سد شاید

دانم که بجز خدای قدری نیست
 ما نیست مخلوق نباشد غالب
 و الحکم نده و حمد القیام
 چون عشق حرم باشد بملتست باها

ود این مقدمات برابر با داش و حباب بینش روشن است که بجز عدم
 غور و حکم فوج پیری ملغ اولیا سی دولت علیه نبود و اگر تابع اهوازی
 و اغوا سی شیطانی نبودند و فی الجل خبر دولت و پاس ناموس سلطنت
 منظور نمیبودند نه مانند من دولتخواهی که ارماں و جان در خدات سلطان
 مرضایقه نکرده بودم خراب و روکروان میشدم و نه آنمه نقصان مالی و
 جافی نامی به علیحدت خاقانی میرسید ملکه علاوه بر ملک بلوچستان و
 سیستان حمالک دیگر نیز بی غایله جزو حمالک محروسه میشد و چنانچه
 او لاد مرحوم شجاع لسلطنه را با افغان و بلوچ از کرمان و هم و
 زماشیر کر نیز نمیده به بلوچستان و افغانستان و هرات متواتری
 ساختم تعاقب نموده با اشروع حمالک دیگر نیز می پرداختم ولی افسوس

آن شنیدستی که یار برو بار
 چون که با او ضد شوی کرد و چو

فاعبر وايا اول الا بصار آن پسید با تزوير و آن وزير بني مدبر و آن
 پروردگان دولت و نعمت و آن بروز قدر و شوكت و آن تسييج نمودن
 عمالکت که علیحضرت سلطانی با در تلوين مقدمات با آن گوک به وشم
 محرك نعمت هرات شدند و بهمین طریقها ازو ساوس شطانی و هیوب
 لنسانی که بجز خود بینی و خود رانی سرمونی خیر دولت و نام و نعمت
 و ناموس سلطنت را منظور نکرده چنانچه بعالمی معلوم است بعد از کردستان
 نقصان بان احوالات پر شیان بیش مقصود مطرود داد فی بندۀ ازبک
 شهر یاری شدند بین تفاوت راه از کجا است تا بکجا و نتیجه نکات
 بسجامي چنانچه دیده شد عاید حال تماکن شت والخیر فیما وقع

حبله عالم ز کمن تا بخوا	چون کذر مده سهت نیز ز بخوا
-------------------------	----------------------------

بالیا صل در عین ضطرار خودواری و فقار حمہ تیار نموده پا بدین
 صد طبار کشیده استوار نیشتم و از سر تعلقات ہوا فی بر جوسته رشته
 استید تایح کدسته کرسته وبالطاف ناعنا ہی الہی پویسم و بائی
 رسانه مفترم کشتم بنام گوکر ببریم روست مرانام با یادکه تن مرکرت

کر عیشت مر اطالع پروز چه باک	ور طبع نکر دوالفت آموز چه باک
------------------------------	-------------------------------

بايد چوز همدان بر يدين بپويند
اگر چه نفسی نباشد امر و زحمات

چون بخدا او ظل او علیحضرت پادشاه معلوم بوده و هست که در سرمن
سرواسی حکومت کرمان بلکه چواسی سلطنت ایران و بوتان بوده و هست
و محض امثال ارسلان از انجام خواهش و فرمايش خاقانی قبول
نمودم و خلقی منید هست که از فضل الله و برکت آباء و اجداد طایف
سلطنت هارا در فضای وسعت و رفعت در رویشی خود بغايت پست
محیتم و الحمد لله و نهرا اور نکت نین ملغ نکین بی کلمی تاج
جم جم رشک بر حشت شاهزاده را و بر عالمی معلوم است که سلطنت
صوری و معنوی از ازل متعلق به آباء و اجداد من بود و تا ابد نیز
همین است و همین خواهد بود ولی با وجود هنیکه اجداد بزرگوارم
عروة الوثقى دین و حبل الله المستین که لان فضما م لها در کتاب
سبین ولا نیفاصان ولا نیقطعان در حدیث مشهور حدم سید
الرسلین صلی الله علیه و آله و سلمین بوده اند و سدمولی بدینها و فیها
مقید نیستم بلی بقدر امکان در رواج دین و شریعت حاکم اسلام
باقدار اجداد طاهرين کوشش میرود و چنانچه ثابت است که در حصر

چند پیش از احمد مسلطنت و خلافت رهبری داشتند و رواج مدیر حضرتی
به انواع شنی عذری که حال نسبت بسا همکاری صفوی میدانند این دادند
و من بعثت آن خاندانم و اگر کفر نداشتم از عدم تأمل و تعمق نظر کنم خوبی
نمیگیرم

عالی کھران بندہ را دان منند	خونین جکران با کسان منند	
در کشور خود سلطنت باست قدیم	پران معانه خانه را دان منند	

والحمد لله لمنعم المفضل که بساط درویشی مراد اکثر ممالک سلاطین معموره
عالیم بسیط و کسر داشت و اگر سلاطین بلا دریز و عفیف الیات از عیت
میکنند الیات مراد دن طلب در غایت عجز و اکسار خاکسارانه است از این
میتوانند و میرسانند و اگر در حلال و حرام بمحب بحکام محکم ملک علام
و شریعت سید امام حساب و عقابی را معتقد کنند میران حق و باست
درویشی اول سلطنت با بال محل چون خبر و صول سر اکنان متوار شد و فر
ند بیرفع تهمت کم برادران خود سردار ابوالحسن خان را از طرف بوچان
و سردار محمد باقر خان را رسماً را و طلبیدم چون عرصه مجال تهک ندو
و خصم آماده جنگ لشکر اسرار محمد باقر خان را برخشم کلوله از پادشاه
و با خدم و حشم جملکی رفاقت کردند و با محمد عبیر خان برادرزاده مرآکه در کرمان

نایب الکوهه مُنْقَر کرده بودم فُعیّد ساخته و باشکری آدمسته بسر دره
 شا به رخ خان ولد بابیم خان خاچار بمحاصره بهم پرخسته و من ناچا
 بجهة محافظت جان و ناموس مخصوصه شدم و امتداد رمان محاصره شد
 چهارده ماه شد و چون مقصود من دفع تهمت از خود بود گذر کو شتم که راه
 راه بدینه خود میردم خدمت پادشاه و اکناف را مانع خواهید شد راه
 بدینه از ملکت ایران با عیال پرپیشان مملکت دیگر میردم و بیرون چند از
 این بباب بسیار گرفت جواب بجز صدای قوب و تفکت نیا مدوفر
 برور گمیخت و کوشش در بخشی محاصره می افزودند اگرچه گذر آنها را
 فاض دادم و تو بجانه آنها را کرفتم و اکنون من چو شتم سکلی آنها مضمحل
 میساختم ولگن بتصویر این که رئسه موقد کسیخه نشود و تهمت مدعا کن
 راست نیا بد خودواری نمودم و بعد از حضطر ابرادر خود سردار ابوحن
 را با عرضیه نیاز خدمت بفریدون میرزا سپهیار فرستاده استهاد طلبیدم
 و آنسه کار محمد صادق خان برادرزاده خاقان مغفور را بجهة حرکت داد
 من بطرف فارس فرستاد و خان معری الیه بعد از ورو و بالتعاق سقطیخان
 لایچانی که از جانب پادشاه مرحوم بمحاصره بهم مشغول بود با کلام ام

مجید و خل قلعه کردیده قسم خوردند و عمد نمودند که سرموی دست امداز
 بمال من و نوکر من و غرت من نکند و من قلعه را خالی نموده با نوکر و عیال
 خود روانه فارس شوم بعد از عمد و پیان و قسم در تدارک تحملیه قلعه و حرث
 خود برآمده آنها را بداخل آمدن و نوکر خود را پیرون رفتن حکم داد هم که بکفیه
 داد و فریاد نوکرهای من بلند شد بعد که مشخص کشت یکت کرفته و همه
 و همه شده بودند و کار از چاره کن شده بود باقی از نقیر ما قطعه حسی طبیعت
 بدنه کبیر و صغیر را کرفتند و مارا بطريق اسرار روانه کرمان نمودند چون
 این نوع بلا یا موروثی بود رضا بقصای الحس داده بشکر کند از افراد م

بس بواجی است زیرا این حرج ایز	عبر تکده بست در نظر عام پیر
جان کشته بقیدن کر فاما بین	سیرغ بدام عکبوست ایز

پس مرده این فتح را بهتر فرستادند چون تواب محمد رضا میرزا شاهزاده
 که با حاجی زین العابدین یهم مشرب و در سکت مریدان او مرتب بود
 و از ضبط نمودن وزیر سانیدن حاجی مشاوالیه وجه خرج شش ها پنجم
 شاه مرحوم و حاجی رامطلع بود و در همان سفر لقصیل را بحاجی دانمود کرد
 بود امیر حوم نیز از آنچه در حق من کرد و پیشان کشیده بود العرض مدت هشت ماه

در کرمان بطریق محبوبان سبزدم ولی از آنچه که فصل آنی آن فان می‌
 حال این درویش بوده است در روز ورود بکرمان چهلان تقویه نقد
 از طرف هندستان و خراسان و ترکستان و بدخشنان جمهه من آورده
 که جیران آنچه از من و نوکر ما هی من برده بودند بالمخالع شد بعد
 درود موکب همایون پادشاهی از طرف هرات بدارالخلافه طهران
 بهجه حرف تحقیر رضا میرزا مرا بدارالخلافه خواستند و فرسانه و حجت
 بساجی غفرانند بگلای هی من ثابت بود لحد بطریق حرام باش کست
 نمودند لکن در مدت توقف اسلام از من جویا نشدند که توچ کردی
 و ما با توچ کردیم و سبب نقص قول ما چه بود و حق خدمات توچ شد
 پس از ظهور آنکه بی احتسابی رخصت حاصل نموده یکیند در دستان
 قم بهجه تبدیل آب و هوا ماندم و بعد روانه محلات شدم که آسوده شوم
 بعد از چندی حاجی عبدالمحمد که از رعایایی سپت محلات بود در زمان
 ایذهال حاجی وزیر با اسم من و نیم درویشی های متعارف مصاد
 او شده بود در عهد وزارت اور فرهنگ محمد خاص المخاص کشته و بعدها
 او محروم و صدیق علمحضرت سلطانی کرویده نمایید عیت با خصوص

داشت از دارالخلافه وار و محلات شد و بغزوی عربت چهار روزه عازم
 داعیه و صلت با من نمود و چون هم کنون بتواند از طرف من دعویش را
 مقرر دن نیا مدوا و اورا پس از این داعیه تردد خود راه ندادم بعد زمانی
 در شانی روایه دارالخلافه و در آنجا مصروف رأیا و قات خاص خاطر شان باشد
 و حاجی نمود که آقا خان در تدارک جمع آوری لشکر و هوا می مخالفت
 در سردارد بله هر که در اصل بدنهای افتد پیچ نیکی از و مادرای
 ز آنکه هر کسی بجهد نتوان خست از کلاغ سیاه باز سفید
 رفته رفته این تهمت شهرت کرفت و نیاز جانب بعضی از انسانی دو
 و امرای عراق و خراسان و علمای ملت همه روزه رسیل و رسایل
 پی در پی میرسید که حرکت کن که ما زمال و جان در راه تو در لیغ شخو هم کرد
 و من شکایت نموده عذر را بخواه زبانی می آوردم تا قتیکه عرصه همین
 از هر چهه نیک شد و در آن هنگام موكب شاهی از دارالخلافه حرکت نمود
 در دیوان که پیچ فرسنگی محل است نهضت فرمود پس از آن با اب کرم که
 یکت فرسنگی محل است نهضت فرسنگی اور دند و من در آن چند روز بشکار فریاد
 بودم سر روز در آب کرم تو قف فرموده بعد مراجعت و موكب ہمایون

ازولیجان حرکت کنیش من کاغذ نی بجا حی نوشتم که اگر مقصود نبودن
 من در این ملک هست خصت بد همید تا عیال خود را روانه عتبات نیام
 و خود لظرف مکه متعظی بر روم تاخو و خلق العدا سوده شویم جای ب نوشتند
 که میدانم چه قدر جمیعت داری و چه خیال سجاطر میکاری لیکن هر جا که
 اراده داری برو پس بطریق حضرا رهایت و مفارقت وطن و عیال را
 خدیار نموده سرکار والده مغفوره و نواب شاهزاده اراده و طفال را و داد
 و با خدمه و اتباع روانه عتبات عالیات ساختم و خود با برادران و برادر
 زادگان و دوستگان و بعضی از عیال تبارک سفر مکه مشعر پر خشم
 و در چارم شهر حب نهار و دوست و پناه و شیخی از محلات حرکت
 کردم بی خبر از یکه بحکام و عمال و صباط بلده و بلوکات مین راه حکام
 محکم شهر یاری خاری شده بود که غله و ماسجحان بانفس و شد و هر جا و هر کس
 بطریق که تو شد در اسر و قتل ما بکوشند از این سبب در همید زیر برس
 شیخون آوردن و بعد از امکان کوشش در یو شی و شیکت تقیت و
 کردن مکر چون مدعا لحم معین یکیان یعنی من بود بر آنها غالب کشتم و مسلط
 رفیم و تیز در همیزیز و در حال یکه خسته و مانده وارو شدیم و نوکرها و علما

هر چند نفر بخانه سمجه آسایش مقر کرفتند هنگام غدر من جانب الله
 بخاطرم کردست که بايد از آبادی خارج گشت چه گفتند زراهم
 تبعیل سوی دادم رو بتوش باش که دامی است زیر هر داش همان بیان
 حکم دادم که همکی رخت از قصبه مزبوره بیرون کشیدند و در خارج آمده
 از میدند بعد که مشخص شد همان وقت نواب همن میرزا ای حاکم زردو بااد
 فوج سرباز و دو هزار سوار و پیاده از طرف دیگر وارد محس زرو
 بخیال دستکیر نمودن ما جلو زرشد بود چون حشد از دیارها بود
 انجام دادن خیال نیافتنند پس از انجا بعد از ادای نماز مغرب و عشا
 سوار شد یم چون دنات محیر متصل کباره بود همه جا شبانه تفکت
 بسامی اندختند تا نصف شب در یکی از دنات بسیار شدت در
 بیجانی تفکت اندختن نمودند من حکم دادم که نوکرها بینند و بفاصله
 نیم ساعت وه و قلعه را کرفتند و آنها را تکست دادند و چند نفر
 از افسارا دستکیر نمودند نزد من آوردند و من آنها را ها کرده روایتیدم
 و بوقت طلوع فجر وارد کالمد کشتم و آذوقه و سورسات یعنی نداشتم
 و کالمد قلعه چه کوچکی بود و زمین پستی واقع و دو خانه وارد انجام

و دو باغ محروم به داشت علی الصباح قافله واردو مایخاچ سیورسات با
 بقیمت اعلی رواج داده و در سطح خبر بجا طرم کشید که باید این کود
 کالمند حاج کشت پس حکم دادم نه بار و نوکر سوار شود برادرها و بعضی از
 نوکرها غدر آورده که چون نوکر و هسب هنگی خسته و مامده اند بهتر این است
 که اول مغرب هبها داشته باشند و سوار شویم من قبل نکردم و حکم دادم
 که همین ساعت باید سوار شد و خود هسب خواستم و سوار شدم پس نه بار
 و سوار سوار شد و از کود کالمند بالا آمدیم ناکاه دیدیم و شت مالا مال
 لشکر است و رسیدند پس من سپردار مجهر با قرخان گفتم بر مشخص کرن
 کیستند و چه مقصود از این دارند او با چنین سوار روان شد و قبل از آنکه همین
 از طرف آنها شلیک توپ و تفنگ شد پس سپردار ابوحسن خان جمعی
 از سواران نیز تا حد تند و بخار مقابله پر حداستند و اکرچه آنها زیاده از
 چار هزار سرباز و تفنگچی و سوار بودند لکن چون اکثری چرکیت و جنگیت
 نمی دیده بودند فرصت داشتند و شلیک زیاده نیافتنند و از مردم و آنها مغلوب
 شدند و بعد از پانصد نفر و ست کیه و مساوی دویست شتر و هسب و
 قاطر و نه اینها ره صرف آورده و سوار محیط واردو آنها را احاطه کرد

تا یک ساعت پیش از غلامان من کشته
 و نصرات خان عطاءاللهی و چهار نفر دیگر رحمی شدند پس فرماد الام
 آنها بلند و از غایت شنکی از پا انفادند پس من حکم دادم اسرابه آهارا
 رها کردند هم در آنوقت علی محمد خان برادرزاده میرزا حسین وزیر که حاکم
 و مالکت بلوک و ستاب بود وارد شد بعد از اطلاق لشکری خصم و
 شدید و قریب بصحیح در جانی سرچا ہی پیاده شدید و میرزا عبد الغنی
 با چند سوار مامور کردید که برند و رانار سیورسات بخوبی و حاضر نمایند
 بعد از ورو و با آنچه معطلی هم زرسد و خود بقا عده متسل نمیل روایت شدید
 چهار روز بعد یکی از سواران ما موری ہا نامه در جنین راه رسید و مذکور
 ساخت که رفتیم و سیورسات و مایحتاج خردیدم و هنار کردید شب
 دوم جمعی بر سردار یختند و با او یخستند من فرا کردند و باقی کشته
 پس از شنیدن این مقدمه یعنی کردم که نخواهند کرد شت که ما بسلت
 لصوب مقصور روایه شویم ما چار راه رفعی و توکل بعیات خدا
 قادر نموده از طرف شهر باکت روایت شدید بعد از ورو و شهر باکت میزد
 قدما کمن دل خان و خداحم خان و مهدول خان که در قلعه شهر باکت

که ملک و خانهٔ موروثی من بود منزل داشتم دروازه قلعه را بر سر
 بستم و از برج و باره بنای تفتک اند اختن را کنداشتم من هم
 ضطراراً حکم دادم قلعه را محاصره کردم چون در قلعه آزو قنداشتم
 بعد از سه روز که همان را محاصره نمودم پسی خود را بامان نزد من فرساند
 و اطمینان چنین نموده مذکور ساخت که سردار کهن فیل خان میکوید که چون پسرن
 محمد غیر خان در طران سهت و من از جانب امنی دولت پادشاهی
 نامور بدم که راه عبور را برشما پنهانم ازین سبب باین حرکت نالائق
 اقدام کردم و حال بهین عذر نمیتوهم نزد شما بایم و نرجات دارم
 که قلعه را بشما بگذارم و نه طاقت خیک دارم و میدانم که ملک و خانه
 مال شاست من هم عهان شما بستم لکن چون از ملک و خانه خود او را
 دپنه بجا نه شما آورده ام تو قع دارم که دست از محاصره من مکشید و ما
 مخلص خود شمارید و بحال خود بگذارید و بگذارید پس من عذر آشنا را پذیرم
 و حکم دادم نوکرا ز دور قلعه برخوست و برادر خود محمد باقر خان را با
 میزد اسحق و آقا محمد باقر اماری و خان بابا خان و عبا سقلیخان را
 با چند سوار روانه سیر جان نمودم که سپورسات و مائیخاچ خزیده

موجود نمایند و خود با عیال روانه رومی شده و بعد از چهار روز چاپار
 از جانب محمد با قرخان وارد و مکور ساخت که فضلی عیان با پنج فوج سرتی
 و سوار پنج عزاده توپ دور را محاصره دارد و اگر بزودی خود را بهار سینه
 ماراد استکنیه خواهند نمود پس من حکم دادم تا جمیع سوار سوار شوند و تفنگی و
 شمشایران نیز جاز سوار شده حاضر و عیال و بنه و صندوق خانه را کفتم
 باشد تا حکم مانی از من بر سر و سبای بطریق المیاع رچار ساعت بعزم
 آفتاب نامه بشاب روان شد یم چون مسافت پائده فرنگت بود اول طلوع
 فجر مقابل قلعه زید آباد سیر جان رسید یم همان ساعت از طرف خصم و پنج
 سوار و سرباز و توپخانه مستعد مقابله آمده و جنگ شروع شد و سواران
 ماسوار و سرباز آنها شکست دادند و محمد با قرخان فرصت یافته از
 قلعه بیرون آمده خود را بهار سانید و من سجده استخلاص سایرین به پر حظ
 المحتی را بر سر کشیده بیورش تقلیعه بردم چون بعد از بیرون آمدن محمد
 با قرخان سرباز آنها سبقت کرد و داخل قلعه شده بودند چنان شلیکات
 توپ و تفنگ لطف نمودند که اگر محا فظت خدا و نمی نبود کینفر
 از مساملم نامه بود معنی ابرادر را ده من محمد عصر خان و چند نقر کویر

از غلامان زخم دار شدند چون سوار و سبها می بازد و فرستکت خست
آمده بودند و نیز قورخانه هم رسیده بود و چهار ساعت جنگ سخت
اتفاق اتفاق افواه بود لحداً توقف راجمال ندیدم و سما صلاروانه شدم
و آنها نیز بعد از چهار فرستکت دور دور مارا تعاقب نمودند چون کاری نتوانند

کرسود روزات عالم پیچ پیچ	بله بکشد مر جهت کردند
چون قضا بیرون کند از پرخ سر	با قضا می ایند می پیچ اند می پیچ
ما هیان فستند از دریا بروند	عالان کردند جمله کور کور
این قضا با بدیت سخت و سند خود	دام کیرد منع پر ان راز بون
ما هم از سبب خشکی خود و سبها	خلق چون خس عاجز اند پیش او

در کسرا آئی که محاذی قلعه بود روادامیم و کس بجهتہ خرید نمودن مایکتاد
در ب قلعه فرستادیم اهل قلعه دروازه را بستند ثانیاً فرستادیم که به
قیمت که دل شما بخواهی بپردازید و پول بکسری قبول نکردند پس حکم
کردم بعلبة قلعه را کرفتند و مسویات از آنها کفر فته بعد از اداء می نامعتر
وعشا بجهت رفاهیت نخی هارا در تغییر داده از طرف سرصد فارس
روانه شدیم و حاجی فضل الله کشکوئی استقبال نموده هارا بقلعه خود

و لوازم خدمت کذاری را بجا آورد و چند روز در آنجا توقف نموده بجزی
 هارا روانه بنت در عباس کردیم و بجهة آسایش و تدارک ماقات قلعه
 سوغان، التصور ما من نموده از کیش کو روانه شدیم و بعد از ورود و تجویله
 سوغان خبر رسید که حیدرخان با تفنگچی بسیار درب قلعه را بسته و را
 نمی پرسین من ناچار حکم دادم لعله بکریه بعد از تصرف قلعه بر جو را
 مصبوط و حسید رخان و سایر راحمحت آسوده کردم و از هر طرف مائیخا
 با حسن و چار فضل خدا و ندیر رسید اکرچه حکم بجمع بلوكات شده بود که مارا
 در ملکت نگذارند و آب و مان بر بروی ما ببندند و پیچ چیزی با نفوذ نشند
 و فصلیعخان با افواج سوار و پیاده در دو منزلی توقف داشت و لیخت
 آنی در مistr ارشاد حال وقرار ما بود تا اینکه بدست آوردن غله
 مشکل شد در این بین چند سوار از جانب سعید خان بلوچ رو دبارے
 بهتر ای حرکت دادن ما بطرف ملکت او رسیدند من هم ایندر حله را
 فرج شمرده روز دیگر از سوغان حرکت کردم و در منازل که نوچرت
 و بلوك و نوساری سه ماه توقف نمودم چون بنده و صندوقخانه ما که باعیا
 در رومنی بودند بعد از قصبه زیدآباد فصلیعخان سوار فرستاده و کلگرا

بیغنا برده بودند و عیال من در کوه ساره با سپر میر و نمود رین چند ماہ نوشتم
 به طرف اسباب و ضروریاتی که لازم بود از طرف بادر و مسقط آوردند
 و حکم دادم برند در باغ نرگس که سرحد ملکت فارس متصل برو و بارت
 خانها از چوپ پنجتہ هر یک فراخورشان بنا کنند و خود بطرف رو زدن
 حرکت نمودم چند ایامی هم در آنجا بودم و از آنجا نو ششم عیال را بایا و نزد
 باغ نرگس و خود نیز حرکت نموده بخیال آسود کی در باغ نرگس سکونت
 کرفتم چون این قاعده از قدیم در خانواده درویشانه ماجاری هست که
 در هر جا ساکن باشیم ارباب حاجت از هر ملک می آید و می بیند
 تا مطلب روا شده روانه شود لمنه اجتماعیت متفرقه مازیاد و غله کم
 و از چهار سمت محصور شدم از این سبب سکونت در آنجا هم مشکل شد
 ناچار عیال و اطفال را بطرف کوه ساری که ساکن بودند فرستادم
 و خود در رانی طرف که نویخت و بلکت حرکت و دفع خصم را جهت
 ۱۸۵۷
 حفظ جان مقصوم شدم و دو عزاده توپ سر انجام نمودم بعد از حکم
 چون احباب زیادتی لشکر خصم و حرکت علیه ایان لاری از سمت فارس
 بپعاونت فضل علیه ایان بکلیر یکی کرمان مسوار شد مایوس شدم و عصمه

بغايت تكش شد برادر خود ميرزا ابوالحسن خان را با صد سوار و فرساد مک
 دشآ بسانده بعلمه تصرف نماید چون علی محمد خان قبل از جمیع خوانین در
 کالمند استقبال کرده بود و پیش از همکی سپر بی شرمی بسکر فته و
 بمحاصمت برخواسته بود لحداً دشآب را که ملکت و دارالحکومه او بود
 کرفتند من پنجم بعد از خبر فتح دشآب از کنمبو پخت حرکت بطرف
 هفتند که ملکت فتح علی خان مهینی بود نمودم و مشاهده فرا کرد و بود
 من یکدروزی در باعی که قریب بقلمه او بود سکونت وزر زیده
 با سهالت او از هر طرف آدم فرساد مکر مفید نیفتد و چون خبر رسید
 که چهار هزار سوار و پیاده برداری هفتندیار خان برادر فتح علی خان بجهة
 استزان دشآب روان شده اند لذت اجته وفع او و مدد میرزا ابوالحسن خان
 حرکت کردم و یک شب را در درده کوهی بربردم و اول طلوع فجر با چهل سوار
 سنجیل روان شدم و حکم دادم که باقی سوار و پیاده و سنه از تعاقب
 بیانیزد چهار ساعت از طلوع آفتاب کذشته داخل دربند سید علی موسی
 شدم و این دربند کوهی است قاف مجیط بامام زاده و مرقد در وسط
 آن واقع است و معبر آن منحصر بدوراه با رکیت بیان رخت است و من

و من بخیر ازین که اسفندیار خان از طرف این کودک است نگفته نموده و خوب میست
 که متوجه دوین را سکری نماید من که ازین مقدمة مطلع شدم کشته شدن اشکنی
 شدن برج حج وادم و با همراهان زدمیم بگویه چون اسفندیار خان و سوارش
 بالای کوه را که جای هب تاختن بود داشتند و بالا رفتند مابسیان خود را
 از این سلب تا بحال رسیدن مابقایل به پنج دفعه تاخت و شلیک بر سرها
 گردند و نصر الله خان عطا الله و امام قیامخان فاجار و چند سوار بکار
 از من کشته شدند و به محمد باقر خان برادرم زخم عظیم رسید تا آنکه بالا
 کوه رسیده مقابله شدیم اکرچه چمیت آنها بسیار بود و ماسی و دونفر
 مادست از جان شسته چمیت آنها تاختیم و اسفندیار خان سرو
 آنها را بضرب کلوله از سب اند خلیم بقیه اسفندیار خان را برک کر فته پشت
 دادند و چند هب و آدم در تعاقب از آنها زده شد تا خود را سینکر
 برزک خود که در دامنه کوه واقع بود رسانیدند من هم بالای سر آنها
 از فمه متعذل شدم تا بر سوار و لفکچی و توپها می من رسیدند چون
 چمیت آنها چهار هزار بودند لمند احکم دادم توپهار از بالای کوه مغلب
 سکر آنها بستند و باروت خالی پر کردند و چهار ساعت از غرب کشته

قریب بتحمیل حکم پیرش دادم و تو بهار سرداودم پس چند نظر سوان
 اخنا که مستعد بودم اسفند یار خان را برداشت و را کردند ما بقی
 خواهین و سرکرد کان مثل ولی محمد خان سرتیپ و محمد سلیمان خان
 مشیری و حسین خان قریه العربی و سایر با جمیع سپاه که فشار دخواهین
 بند کرده نزد من آوردند من حمد الالی را بخواهیم اورده و همان ساعت سوآ
 شدم و خواهین را با تفاوت خود کرفته روانه دشاب شدم و گفتم با
 نوکرها و سایر کریما را زرا با سامان و سلاح اخنا حمل و نقل نموده باشود
 روانه شوند روز دیگر چن عید تر میباشد ولی محمد خان سرتیپ را
 با سایر خواهین در مجلس طلبیم و دلخوئی و نوازش بسیار نمودم
 پس نوکرها خود را بفرار خورشان و تربه بالعام و افی دلخوش
 کردم و کریما را از اهمالت و دلخوئی نمودم آنها هم تعهد خدمت صد
 نمودند بعد از چند روز که رفع خشکیها شد و خبر قرب علیخان لار
 با شکر فارس متواری آمد و فرع عبد الله خان صمصام الدوّله قرا
 کوزلو سرتیپ را که با میتب و توب در برجخان قرار داشت قبل از
 ملح شدن با علیخان مصشم شدم و محمد باقر خان برادرم را سلیب

زخمی که داشت با میرزا حسین خان برادرزاده خود و محمد سلیمان خان
 مشیری را با پیغام نظر تفکی و سوار در شتاب مستحبه مقرر کردم و با
 این جمعیت کثیر اسیر نو عمد حرکت سمت پرخان نمودم و بعد از وصول
 بحوثه قلعه مذکور خواهین کر فتار امدادسته های آنها هر کیت را بعده
 در کوه هزار جایجا مقرر کردم و حکم دادم که هیچیکی از مکان خود حرف
 و اقدام بجایت نکند تا حکم من نشود چه امید و دستی فوز و شکن
 کنن چنان بود که طلب کردن کل ارکان و خودم با نزد خود مقابله
 قلعه پیا ده شدیم و سوار و تفنگی را رسماً نموده از سمت قلعه
 حکم پیش رفتند دادم از طرف عبدالله خان نیز می پسوار و سر با
 با توپخانه مستعد مقابله آمد و جایت شروع شد جملی بسیار صعب
 چون بنا حق در تلف کردن من میکوشید نه حق یاری کرد و من با وجود
 شلیکت های توپ و تفنگ خودم بطریق پیروش حرکت کردم و
 بسیار فوجه از سه جانب جمله نزد پیروش آوردند و توپخانه و فوج
 سوار عبدالله خان پیش دادند چند نظر سر باز کر فتار و باقی قلعه
 مخصوص شدند روز دیگر عبدالله خان کا عددی هن زوشت نمیتواند

که من با اینجا یک میکنیم و تعمد میکنیم که رفع غالیه ما بین رشود ارکان سلطنت ا
 نوعی کنیم که طرفین مطعن و اسوده سوید بالمالی صل روز و یک محمد علی بیک غالی
 از طرف علیخان لاری وارد و کلام اند شریف را که علیخان در خانه
 بسته خط خود با نیصیون نوشته و محضر کرده بود که چون در زمانی که پدر مام
 ملت و خانه فارسی و باعیال عشاير متواتری شد و پناه باین خانه
 آورده و پنج سال خرج و برج مجموع را با عزت و حترام تمام متکفل شد
 و برادرم نصیر خان و من در خانه شما پا بعرضه وجود کنارویم و خانه را دو
 نکت پروردۀ شما هستیم و بهمیه مترصد بودیم که اسبابی مسبب الایسا
 فرهیم باید و که باز اسی آن بهم جسانها خدمتی از ما بشهود و حال قوت
 فرصت هست و من این شما توافق میکنم که بروید در شیرآسوده سوید تامن در
 مذکور رفع غالیه برآمده و فتحت از شما بکنم و فرمان تقویض حکومت
 کر مازا کھافی اتساق بغاصله دو ماه شما بر سانم و شاهد و حاکم ما بین
 من و شاهزاده دادگانی هست و کلام او و اسلام و نویدهای زبانی از
 قول محمد علی بیک چنان که در رفت که من صدق قول اور اعتقاد نمودم
 پس روز و یک رجب علیخان با حواله نمیرزا احمد نمودم و با تفاوت محمد علی

روانه دشتاب کردم که میرزا حسین خان برادرزاده ام را
 بروکشته بروند نزد علیخان و سبب وقوع این حادث را
 کمال چوچه با حالی نموده و استمرا جی از حیالات افعالی همان
 حاصل نمایند و مرعوبت کند و خود را عبادت خان بندو
 بست نموده با جمعیت بطرف مشیر حرکت کردیم آما بعد از وصول
 سید حسین خان و میرزا احمد باردوی علیخان و طنی گفتگو بندو
 باشی در خلوت با او علی الصباح در اردوی او شیپور کوچ میرزا
 میرزا احمد از علیخان جویا میشود که شیپور بی وقت بچه جمه
 کشیدند جواب کفته بود جمه کوچ کرون پرسیده بود کدام
 سمت کفته بود بدشتاب میرزا احمد گفت که بود در دشتاب
 محمد باقر خان و جمیعی مصبوط هستند و با استعدادند و شما
 که روید بدون جنگ تما جان دارند بشماراه نخواهند داد و
 آما جمعی کشیر از طرفین کشته شوند آنوقت هم تافق و شکست
 نصیب کدام باشد کاری نخواهند پس از قول وقرارداد
 شما و اطیمان اقا خان چه باقی میمانند جواب کفته بود در این آن

من چاره ندارم احمد بیکت یوز باشی خمار است میرزا احمد از طوا
 و کفت کوی علیخان استنبط غدر کرد و بود چون جمعیت علیخان
 شش هزار پیاده و سوارشش عزاده توپ جمعیت احمد
 بیکت نیز از پیاده و سوارچرکت شش هزار بودند لحمد میرزا
 احمد علیخان را حاطر جمع نموده رخصت مر جدت میکرید و علیخان
 محمد علی بیک فارغانی را با هزار تفنگچی همراه میکرد که بیان
 دشاب را خالی نموده همکنی پایین در مشیر ساکن شوند و بعد از
 درود دشاب چون زخم محمد باقر خان او را از پا انداخته بود
 آنها دشاب را تخلیه نموده دروانه میشوند وارد وی آنها بلا
 فاصله وارد دشاب گشته و ده روز بعد محمد باقر خان و
 در مشیر وارد شدم من متوجه شدم که چرا دشاب را خالی کرد
 میرزا احمد حباب داد که سبب اینکه لقین کردم که علیخان بعد ویر
 شمار امشغول نموده دشاب را با آن جمعیت بعلیه میکر فلتند
 زیرا که دسترس بدد شما نمود من با وجود آن قول و محمد علیخان
 در خاتمه کلام اللد حرف میرزا احمد را حمل سنجاقلات و همی کردم

وروز دیگر عصری زلغفل سلطان که در اوقات محاصره بزم مکیان
 اور اکنون توپ ناقص کرد و بوود راه دو سواره کرفت با کاغذ
 آخما آورد بعد از مطالعه معلوم شد که احمد بیک و علیخان فضیلی خان
 نوشتند که ما آقا خان و کسان او را در نهایت طلبیان و مشیر
 بخواب کردند و شما و عبد الله خان و سردارهای قند هار آرسنه
 طرف بهایت تجھیل خود را بر سانید که ما فرد ادو و فسکی مشیر
 ارو و خواهشیم کرد و میخواهیم اینها را اگر پر پنده شوند منکرند ایم از
 هیطرف فرا کنند و جملی از اقبال پادشاهی دستکشی هستند
 بعد از مطالعه حیرت بر من غلبه کرد از مردمی و مردمی و اعتماد
 علیخان پس کفته الحکم تند پس چاپارها را اطلاق نمودند و شب
 بعد از صرف غذا حکم کوچ دادند و بغرض مقابله و شیخون زدن
 بار دوی علیخان سوار شدم کمربدا دران و میرزا هادی خان
 صلاح ندادند و گفتند حال که قضیه بر عکس شد باید رفت و
 بزم را کر کفت نوشتند تا پیش اینهم خدا چه مقدیر پس فتح آن غیر
 نموده هیطرف قریه العرب روانه شدند روز دیگر بوقت طهر وارد

فرته العرب شدیم که بیست و چهار و سنت بو دو میکروز در آنجا توقف نمود
 از آنجا متصل به بیل بطرف به حرکت کردیم تا بد و فرنگیم داشت آنجا
 میرزا ابوحن حان را با پیچایه سوار فرستادم قلعه بهم را کرفت و روز
 دیگر سوار شده دارو بهم شدیم وارک بهم با توپها می سعد و بد
 تفنگچی عرب و عجم مضبوط بو داشت و در روز در بهم ماندیم و چند
 دفعه یورش باز کردیم کاری از پیش نزفت تا آنکه خبر
 محقق رسید که چهار رار و با هضم ملح و بیست و چهار هزار کس
 میباشد و امروز بد و فرنگی متصل خواهند نمود چون مصلحت
 بمقابلہ شدن مذیدم از آنجا بطرف زماشیر حرکت کردم و قلعه
 ریکاردا که معظم قلعه زماشیر است منظور نمودم پس از درود چون
 قلعه ملواز تفنگچیان کار بود راه بماند و می پس در خارج قلعه میباشد
 و وسط طهر حکم دادم قلعه را به یورش کر فتنه و شش لقر از آدمی
 من کشته و رخمه شدند و بعد از فتح روایه قلعه شدیم و از آنجا برآمدیم
 محمد باقر حان را فرستادم مزد از آزاد حان ملوجه که او را بالتفنگچی او
 بجهة حفظ جان بد دبیا و در چهار راه روز فاصله کشک خصم وارد شد

علی الصباح حکم دادم بنه و بار وانه سود و خود با سوار بغم مقابله
 با خصم حرکت کردیم چون جنگل بود و میدان جنگت بندو خواهین
 گفتند که باید عقب بنه آرامی فت نهایا هم می آید هر جا که میدن
 تاخت و تاز بظر آمد بر میکردیم و جنگت می کنیم من هم بقول
 آنها عمل نموده بقدر نیم فرنگت از قلعه دور شدیم از حرکت خصم
 جرسی شده سرعت در تعاقب نموده بقدر تیر سر زد و یکی شد
 من بر کشتم و تفنگی بطرف آنها اندخشم و حکم دادم که بر کردید و
 پیشید که بکند فعه سوار ما و میرزا ابوالحسن خان دست از جلو
 برداشتند و فرار کردند هسب نایی یک مردم بروند از قضا
 هسب سواری من هم کلوله خورد و با من زیاده از هفت کس باقی نهاد
 محمد عجیز خان برادرزاده و میرزا یادی خان حسنی و محمد حیم
 مهردار و میرزا احمد و حسین پیشیز مت و سنجفعلی یکی و ملکت محمد
 یکی پیدا است که هفت تن با بیست و چهار هزار پیاده و سوارچه
 میکند که حفظ الکمی و حال هر یک که کلوله توپ و تفنگت مثل باری
 می بارید و از چپ و راست چهار علم سپاه خصم در جلو ما بودند باز

بعريق خنگ و کریز حرکت مبوحی کردیم تا عصر بهتل بلندی رسیدیم
 که در آنجا میرزا ابوحسن خان و سایر سواران فرا کرفته بودند
 و از آنجا هسب خود را عوض نمودم و روانی شدم و از نواور اتفاقاً
 درین خنگ کریز دلالع که دستهای آنها رطیاب بهم شود
 مقابل امده و دستهای اسب مقدار حجم رطیاب بینش و گفعت
 تا خته پیاده شد و رطیاب را بر پیه سوارش که درین میں کلوله بود
 و ته باروت کیس که او خود و رخت های او آش کرت و بیش
 سوخت و مجموع میان آن بیچاره محروم شد و از هسب نیتاو
 و سالم ماند بالجلد وقت غروب بدینه تنک رسیدیم و شکر
 خصم نتوانست تعاقب کند بلطفا صلح کیت فرسکت ماندند هام
 در آنجا پیاده شده ناز خواندیم و غذا صرف شد و سپاه خود را
 و سوارشدم چون شب بود و اروارش و دره های سخت
 در راه بود از این سلب جمعیت ناز کید که جدا ماند و نصف
 از راهی و تنه از راهی روانی شدند و روز دیگر وقت نھادیم
 و منته قله بلندی هایم طحق شدم و متزل هنرل ما در جلو و اخدا

از تعاقب می آمد من با خود تصور کردم مال حال را دیدم
 با سینه طرقی عمر صایع کردن حاصلی ندارد بر فرض هنکه ده
 سال با سینه طورها رذوه حوزه بگنم پس غرم خود را بسندم کردم
 که از نکت شمیل روانی بد رغبا س شوم و از آنجا به جا رسوار شد
 روانه هندوستان با عربستان بشوم پس باین غرمت روز
 دیگر داخل نکت شمیل شدم ولشکر خصم هیرفت نکت ماند
 و فاصله نکت البه شتر فرستک بو غرض آمدیم تا قریب
 با انتها می نکت سوار باری که در جبلو بو نزد برکشة کفتنه تفکی
 بیار و پنه نکت را زو طرف بته آند و عبور نمیدهند خود
 تا آخر جلو معلوم شد که چند مدت هست این تفکی با با تکثیر
 تمام در آنجا نام خلو هستند بجهة حما فظت ملک میاب و بندر عباس
 پس مدلالت و نوید انعام ہر چه سعی کردیم راه نداشند ناچار
 برکشیم و در وسط نکت کن را بی ساده شدیم سیور ساستهم
 اصلا نداند اشتیم و در آن کو ہسارتیم بخیکوه در کوه دیگر ایاد
 من تصور نبود کفتم الحکم نند الواحد القهرا نمی ساعت ہم بغروب باقی بود

در این میان از تفصیلات آنچه شخصی در دویش نوری نامید شد
 و گفت هر چه ضرورت است مشخص کنیم که امن بایارم پس
 میرزا احمد سیاچ سورسات را با وداد و درفت و بعده صله دو
 ساعت مراجعت نمود و لفظ در ضرورت بارگردانی با چند رسید
 کو سفت آورد و حین دروزی که اشխوار در آن تکنای بود برسیل
 استمار در دویش مذکور سورسات را میرسانید روز سیم بعد
 از ظهر برادرها می من و دو فقر از نوکرها معتبر شدند
 من پسیدم مطلبی دارید میرزا ابوالحسن خان پیشتر آمد گفت
 مقصود ما همکی همیست که یا حکم بدینه تکنای ریشه کنیم و بیرون
 برویم یا مرخص کن ماین کوہسار متفرق شده هر کس بطری برود
 من جواب کنتم که اگر بکویم تکنای ریشه کنیم جمعی کش خواهیم پسرد
 و اگر بکویم در کوہسار متفرق شوند بهم ہلاک خواهند شد صبر
 کنید از جانب صد فرج خواهشده ابوالحسن خان گفت اگر
 فرج بجهة ما ازین تکنای محال است و هر کس نخواهد شد من شوی
 کنتم اگر فرجی بشود چه خواهی داد گفت صد هزار تو مان میدهم

کفم غلط کفتی از کجا میدهی کفت مقابل روزی تو بشکری که
 پنجاه هزار باشد خود میزندم کفم این هم غلط است
 کشته خواهی شد کفت اقرار میکنم که پنجه بیه کفم این هم
 غلط است پنجه بحد ما بود لکن من دشیب در خواب دیدم
 که پس فرد ایک ساعت و نیم بغروب آنده دو سوار از این طرف
 خواهد آمد با نوشتجات چند و چهار ساعت که آنها رسیده
 ما سوار خواهیم شد پس آنها قستند به کان خود و در روند
 سر ساعت میرزا ابوالحسن خان مکحل و جلوه ب پستش آمد
 نزد من کفم ابوالحسن خان کو یاسه و عده آمده پس علی یکت
 تفکت دار کفم بردازین تل بالا بین کسی می آید رفت قدری
 بالاتر و کفت دو سوار ب نظر می آید پس حضور و فیضه فاصله
 رسیده و نوشته جات را دادند و من حکم کردم به بار و آسیا
 حاضر کردند و سوار شدیم اگرچه خوانین کرمان و سایر
 بالاتر اتفاق نوشته بودند که ما همکی یکیل که بخدمت بتبه یم
 و هرچه زودتر انتبه مراجعت کنید که ما خوار و دوی فضلعلیعنی

و علیخان را بهم میزینم که من اعتماد نکردم و در دل خود قصد فستن
 خرا ساز مقصتم شده باشدی ظاهرا نکردم و از تک شمیل که سوا
 شد یم هفت روزه بزر مر سید یم و در آنجا چند روزی گرفت
 نموده رفع خشکی آبها شده بطرف را در حرکت کردم و چند
 سوار بجهة اطلاع علیه صاخان را ورسی فرستادم که وحشت نکند
 مشارالیه ملا حسین نام وکیل خود را مصحوب آدمهای من فرستاده
 در خواست کرده بود که در کوییان منزل کنیم من حسب التمای او
 بکوییان نزول نمودم چون امیر تو بخانه باستعداد تمام از دارالخلافه
 جمهه مدوفصل علیخان حرکت و بیز مر سیده و علیه صاخان هم میل
 سایر خوا نین متوجه شد بود لحنه اته بهزار تفکی که جمهه خعاطت
 را در معین کرده بود فرستاد بکوییان و بنو کرهای من ملحق
 شدند و نوشت بن که تا ده روز دیگر ده بهزار تفکی موجود و
 چین و چنان میکنیم و بر سیل استمار همه روزه چهار صد و
 پانصد تفکی ای بکوییان بنو کرهای من ملحق میشدند میرزا ابوحنان
 و بعضی از نوکرهای معتبه من بخیالات و اهی متوهم شده

مکر و انزو نمود که علیه صاخان با خدعا و غدر میخواست وست
 امداز پسما بکند و در نزد هنرمندانی دولت و سیله آشایش و علیا
 او بشود و حپن دان ازین مقوله اطمها کرد وند که من ناچار حکم
 بکو چیدن دادم و تفسیکیان علیه صاخان را بحال خود کذاشت
 روانه شدم و روز دیگر عصر دهنده که ارسی که متصل بسخا
 یزد بود رسیدم که ناکاه بتاخت و فریاد کنان ملاحسین و کلیل
 علیه صاخان رسید و کریان خود را درید و لفعت بچه سبب حرکت
 کرد وید من پیش نفس خود شرمنده شدم و ببرادرها و جمیع نوکرهام
 اکر بلا سی که فقاری کیشته شدن بازیل باشد جمه من هست و من
 لا محاله مراجعت میکنم هر یک میل دارید با من بیایید و هر کس
 مایل نباشد و از جان خود بر سد بهر کجا میخواه به برو و پس من
 مراجعت نمودم و همکلی با من موافقت کرد وند مکر برادرم میرزا
 ابوالحسن خان و حپن دفتری که اعتماد با آنها داشتم فستنه
 کفتم سخدا سپرده باشند و بنوکرها کفتم اینها ده روز
 و یکر بعضی رحمی و کر قمار و بعضی با ابوالحسن خان خجل و شرمساری

خواهند کرد بعد از ورود بکوہان کیش توفیق و روز دیگر سخواهش
 علیرضا خان حرکت و در باع محمد فی میرزا شفیع خان والد مشار لایه
 که قریب بقلعه راورست نزول نمودیم و چند روزی در آنجا متوقف
 و بکمال فراغت آسودیم و علیرضا خان از لوازم خدمت کناری قوچه
 نامرعی نکدشت و از امورات آتفاقیه روز دهم میرزا بیجان خان
 با چهار نفر از همراهان وارد شدند و ما باقی زخمی و گرفتار شدیم
 پاوشاهی شده بوند بالجبله چون غرمیت خراسان در مکن خاطر
 ممکن بود در حین آیامی که در راور نامدم علیرضا خان با همایی
 دلپذیر آسوده خاطر نمودم و نوکرها را رقصد خود محبر و در همراهی
 با من و مراجعت باوطان محترم کردم و روز دیگر از آنجا حرکت
 نموده قریب به لوت منزل ساخته شب اکثر از همراهان بخیر کشته
 و وضعیت امیدالحمدی سوار شده بلوت زدیم و اسماعیل خان طبسی با
 چند سوار بد جلو و بجهة لی آبی لوت بتعجیل روان شدیم مع هاچند
 صدمه شکنی با سب و آدم وارد آمد که بعضی حیوانات از تا تو و با
 و تو لشکاری سقط شدند تا عصر که از لوت کشتم و راویه کار

آب که از ناسی بندان جلو مفرستاده بودند شیدا شد باستد
 حیات بود که موجب حیات مردمان و دو اباب شد والحمد لله بوند
 که آدم اوست نمید چه نادر شاه را خواهین طبس ازین راه بروند
 دو و نیم لشکری اوچ غرق شدند و چه از شنگی هلاک شدند
 والحمد لله سالم فستیم و مغرب وارونی بندان شد یم چون
 آب و هوای بسیار خوب و هشت دو سه روزی توقف نمود بزم
 و از آنجا حرکت اطرف قاین مقصتم شده میرزا نادری خان را
 فرسا دیم نزد همیشه اسدالله خان سجهه اطلاع او و خود متزل
 متزل بعراحت میر فرم تا میکنیلی قائن میرزا نادری خان مراجعت
 و عذر میرزا با نظری خواست که میکوید صحف الدوله با من دون
 و سر خرابی مرا اورد چنانچه جاعت سخنی را بحالفت من محرك شده
 و آلان با هم ما کار بجاوله کشیده است و اکر شما بیایمید در قاین
 بهمین بناهه مرتاضیں پادشاه بنام و نام میکند من ناچار عذر اور
 پسندیدم و راه را کرد و نهیدم ولطف سرمهیه حرکت گردم و در
 آنجا عتمه میر اسدالله خان خواه مخواه ما را نمایزده روزنکها پشت

واژ لوازم ضیافت و حرمت بیچو جه فرو نکد هست من هم چنانچه با
 تو قیر او و پس اور امنظور و از آنجا حرکت سمت قند هار را که از هر طرف
 مرید های هر مملکت هن زد کتر باشد مقصدم و رو از شدم تزل
 بنزیل در کمال آسودگی رفاقت نابه لاش وجودین که اول خاکت
 افعانستان است زدیکت و از دو منزیل سواری جهه اطلاع نزد
 شاهزادخان که مالک ملکت بود فرستادم و در یک مرتبه
 جواب از طرف او رسید دنگید زیاد و قبول خواهش او که
 توقف کنم در چهار فرسنگی تا در آنجا ملاقات بشود و روانه
 شویم اکرچه ازین کیفیت اکثر از هم را مان بخیالها می دورو در از
 افاده و در حقیقت جا هم دست چسبی احتمالها در غیجه آن
 متصوّر نمیشد ولکن من مستظر هستم و قلی خود بودم ولی دغدغه
 در تسلیم سکم قضا و قدر می آسودم فکنی باشد و کیلا و کفی با
 شهید علی الصباح که از گمتری سوار شدیم میل میل و فرسنگ
 بفرسنه با ما بر میویه جات و مکولات متعارفانه چنان که زیبایی
 میزبانی او بود میرسید تا به چهار فرسنگی در آنجا ممکن باشد خود

عالی و خروار نام میوجات از قبیل خربزه و خبار و چند و آن
 و خیره هنبار پس پاده شدیم و من در آن روز در کمال سادگی
 جبهه پیشنهاد خود را کت در بر و نیم تاج درویشی باز شده بر سر
 در مکان معین فرا کر فرم و بکرها در اطراف مکان نموده آسوده
 یک ساعت فاصله شاه پسخان با اولاد و احفاد و اجانب و
 اقارب با تجلی که حکم اوبودوار دو بادا بهای کزیده و احرامها نیز پیش
 ملاقات و بعد از صرف شیرینی و میوه و چای سوار و تفرج کنان
 تا دهست حصار استوار خدا آفرین لاش رسیدیم خواستیم
 پیاده شویم مانع آمد و تکلیف رفتن بالای قلعه منزل کرون
 بسخانه خود را نمود پس جمیعاً فستیم بالای ارک پیاده شدیم
 و ظهور اینجا یت موجب بردن کمال محبت و مودت او شد چه کارمند
 شاه را که ولی نعمت اوبود با چهار نفر ادم راه نداد و فرزند خود را
 بدستور پس این مرحله تقلیب مقلب اللوب بست بعد از دوازده
 روز که بعنف مارانخا پدشت و ازو طایف ضیافت و قیمه نامری
 نکند شست رضا بجهت ما داد و خود تا جوین مشایعت نموده انجام

شایسته او و شایان من بود از تعارفات رسمی بعل آمد و عبد القادر
 خان فسوب خود را با حین سوار ہمراه نموده ماروانه و احمد
 کرد پس متصل بهنگ آدمیم نایب کریکت و از آنجا سواری جته طلائع
 شاہزاده محمد نیمور حاکم پیر لئن من صاحب سکھه قند نار و سایم
 در چهار فرسنگی قند نار از خواهین و اکابر جمعی کشیده استقبال
 نمودند و بعترت در روز ہفت ہم شہزادی قده الطرم ۱۲۵۷
 وارد قند نار و بجانه که جته نزول ماعتنی شده بود پیاده
 و کلاشت در راهها مدار کردند و بعد از رسیده روز خرج مهافی مارا
 خشکه از قرار روزی صدر و پیه مقرر کردند و پس از زید و
 بازدید ہاشم احوال را شاہزاده ولئن من صاحب خود شوشه
 و بنی هم العاق کردند نو ششم بلاد مکھلان صاحب و شاه شجاع وجبار
 در مکمال مهربانی رسید و مقرر شد که بمعاونت آنها ہرات را
 کرفته ساکن شوم مکر تقدیر مخالف مذہب آمد و حکایت ملوائے
 کابل متواء تر شد و خلل فاحش در احوال صاحبان انگلیز رضا
 سد و رفه رفه قصیه بلواد قند نار نسخه و خواهین و سروار ہا

قند نار یاغی شدند و مکت هر سم خود و افغانخانه شهری بی علیا
 و اکثری را اخراج بلند نمودند و دروازه ها خاک رسیدند و راهها
 از رو و مردم را دین مسدود نمادند و مکرر حکمت را واقع می نمودند
 جنگها بودند و بعد از مکان معاو نت خلق اندرا موطبیت نمی خود
 چون تفصیلش در فاتر انگریزیه ثبت نهاده بیان قدر احتمالاً آنقدر
 رفت ولی از فضل الله مرید های ما از طرف پیش از دور کابل
 و بلخ و سخارا و بد خشان و سند با وجود سه طرق سالم یقند نار
 رسیدند چون مت محاصره محمد شد روزی شاهزاده صفت
 جنگ و محمد عمر خان سردار بابا یوسف سرداران و خوانین یاغی
 کا عذری محمود بن نوشتند با یافتن ممکن که اگر سریون آمدند و با
 طحق شدی فهمی المطلوب والا هر وقت وست بیاییم اول تو
 و کسان تو را قتل می کنیم بعد انگریزان را بالجمله بعد که خبر شده سند
 شاه شجاع سید و صاحبان انگریز مصمم تخلیه نمودن قند نار شدند
 و قورخانه ریادی خود را آتش دادند و شاهزاده صفت جنگ را
 طلبیده بجهنم نشاندند و از شهریون آمدند من هم با تفاوت

صاحبان کوچ کردم و چن در روز بجهتہ بند و سبت کار صفت جنگت در
 بیرون شمس زاندند تا روزی کریم خان پیشید مت شاہزاده آمد
 مذکور ساخت که سردار نام فوس میخورد که آقا خان فت
 اگر ما نمده بود سرماشی او را میدادیم این گفایت موجب فتح
 غرمیت من شد و بجزل نات صاحب و سیر لانس کفم من
 بقند هار مر جعبت میکنم ہر چند مبالغه کردند قبول نکردم پس
 روز و یک رانها بطرف کابل حرکت و من بقند هار مر جعبت نمودم
 در خانه محمدول خان که در وسط خانه افعانهاست متزل کردم و لجه
 حافظ حقیقی را که حبندان محبت مرادرول شاہزاده و سردار نام
 چاداو که شب و روز ارام نمیدادند چون اوضاع آنها را اور
 وضع ملکت داری دیدم مصلحت در سکوت خود نمیدیدم و چون
 شاہزاده و سایر از روی محبت مانع از حرکتم بودند لحداً سردا
 ا ابوالحسن خان برادر خود را در قند هار کذا شتم و بهلاحظه پاس
 رعایا سی فقیر کا عقد سی کمبیل خان نوشتم که بزودی روانه
 قند هار شود و مراجعت آسوده کردد و خود حرکت نمودم صفت

اطهار کرد که صالحان اچکت زائی با غنی هست و سر راه را دارد
 دور روز تا مل کن تا مدارک سوار نموده بدو همسراه نایم قبول نکردم
 دروان نشدم اگرچه مشارکیه با سه هزار کس سر راه و گذر را را
 بسته بود لکن بی دغدغه رفتم و ب مجرد ملاقات لوازم آدمیت را بجا
 آورد و مارا بخانه خود برد و در روز ضیافت نمود و در روز سیم روانه
 شدم تا اوروشالکوت که ملکت نصیرخان کلاتی هست کشته و از بجا
 سواری بجهة طلائع نزد نصیرخان فرستادم او هم نایب حسن
 و اخبار ملکت خود را باستقبال فرستاد و مارا با حرام نام وارد
 کردند و در سرم ضیافت را که کان بجا آوردند و از آنها از راه بلو
 روانه سند شدیم و مرحوم میر نصیرخان لوازم اعزاز و اگر مم
 بجا آورد و در جنب قلعه خود خانه ای حبس که کفايت من و نوکره هی
 مر اینکه منزل داد و بعد از ضیافت ها روزی صدر و پسره جهه
 مخارج آدمها ای من مقرر کرد و در آن اوقات جنرل سرچالیس نمی پر
 صاحب و اطراف صاحب در سند بودند و معصوم شان این بود
 که میر نصیرخان کراچی را و آزادار و با آنها و میر صاحب موصوف

نمکین نمیکرد و میر علی هزادخان خیرپوری با جزئ موصوف موافقت
 نموده و رفته رفته غایله طولانی شد من از رهکندر خیر خواهی
 هزار بسیار بسیار نمودم که مصلحت شما نیست که کراچی را و آکلادیز
 و آسوده شوید که علاوه از آنچه محل سالیانه کراچی است از دوست
 انگریز شما عاید خواهد شد مگر قبول نکردند تا انگریز که خود جمیع
 نموده و سارپرده خارج حیدر آباد روند من هم سوار شده فرمیم
 در ارووسی میر موصوف و او لا آنچه لوارم نصیحت و خیر خواهی بود
 در عمالغت از جنگ و واکذارون کراچی بجا آوردم مفید نیفت
 آخر الدّواعِ جواب داد که فرد استشیر تالپور را خواهی دید کفتم
 پس حال که چینست موافق قانون اسلام نیست که من و نوکرهای
 من مد نکنیم لکن چون لباس نوکرها ملعوس ایرانی است شاید
 بلوچهایی شکر شما نشانند و خلی واقع شو و پس چند دست
 لباس سندی بد همید که نوکرهای من بتوشنند و با شما بجنگن
 بایانید قبول نکرد و کفت شما عمان من هستید هست که چین
 تخلیقی را رضامنی هم سی من برخواسته مراجعت کردم

و چون فساد را ده بودند که شبانه بی خبر در حیضه اولی شنیون
 بزند و اهل در صاحب و کسانیکه در چهارمین بیو بوزند قتل کنند
 من محض رضای احمدی شبانه فرستادم و او را اطلاع دادم و ب
 چهارمین رات خلیله نموده بچهار آت سوار شدم و سلامت ماندند
 پس روز دیگر که اردوی تھا ساخته متعاله با افواج امکر بزری حرث
 کردند من هم از حیدر آباد روانه گردیدم بعد از سکت و
 کرفتاری میرزا می سند و تصرف نمودن حیدر آباد و سورش چون
 بلوچیه و فادمیر شیر محمد خان چون صاحبان امکر بزر مرد خیز خواه
 خلیق اتفاق میداشتند و بنابراین مسلمانی از من خواهش کردند
 که چند نفر از مان بدلالت میر شیر محمد خان و سایر خواهین بلوچیه
 بفرستم که بی عالمه طلبیان حاصل نمایند من هم نخواهش ایشان
 عمل نمودم که رضا یحیم ببعضی اشکردو باکثری مفید نیفتاد بلکه
 میر شیر محمد خان فرستاده مرکشت و با تیپ و توب بغزم
 متعاله باشکر امکر بزری حرث و جزئ صاحب نیز مصمم شد محمد
 باقر خان برادر میر شیر محمد خان و چون نخواهش صاحب

حافظت از جرکه ناگرفت چی بدل آسانی و آرمهش رعایت و سکنه و
 همیت طرق محویل بنوکر نای من بود و من آنها را در لئنگر نهتہ و
 کراچی و ما هین مُقریز کرد و بودم لہند خود با طبیت سوار در جرکه
 منزل داشتم و قرب ہزار نفر مروزن از جماعت مریدان ہرملک
 در جرکه بودند و من مشغول کار آنها بودم و در حرکت میر شیر محمد خان
 جمیع بلوچان سندھ و توابع پد و متابعت او حرکت کردند
 بعضی باو بھی سُندھ و بعضی نرسیدند بالجلک شیر محمد خان نومی
 با چار ہزار کس و محمد خان خشکت با دو ہزار کس در کیشہ شیر محمد
 خان بچرکه برسر ماشنجون آورد و محمد خان در لئنگر نهتہ برسر
 آدمهای من و در آنجا دلفسہ آدمهای من کشته کشند و در جرکه
 هفت لفڑا آدمهای من و ہیئتہ نفر از مرید نای من کشته و رخی
 سندھ و من با چند سوار یکتائی ارخالی سوار شده چند نی
 که ہوش بودم در جنگ کوشش کردم تا اسب من در تاخت
 یورش بسرا فنا دو به پشت بر روی من غلطید و چار دن من من
 سکست و من مد ہوش بودم بقیة آسیف مراب داشتہ ازان

عهله بیرون بوده بودند و در آن غارت مطالعه میت و سه لکت
 از صندوق خانه من و از آدمها می من بیخاافت و همین قدر باز
 مردیان هر ملکت و سکنه جرک غارت نمودند و چون میر شیر محمد
 خان شکست خورده فرار کردند بود شیر محمد خان هشم جرک را
 مستحبظین و تفکیکیان معتقد خود سپرده و خود با اسباب و اموال
 منهوب به فسسه بود من هم شب آن روز را واروچهاوی شدم
 و چند روز تراکت ترتیب سامان دادم تا جمل صاحب محبت
 نمود و من برادرزاده خود محمد حضرت خان را با میرزا احمد و پسر
 نوکر فرستادم بحرکه تا بقیه جماعت وزخمی هارهبا درند و هنها
 رفتند و جرک را از تصرف بلوچان نترانع نموده جماعت وزخمی
 هارا آوردند بچهاوی حیدرآباد و معالجه مشغول شدم و جمل
 صاحب سیا هه اموال غارت شده هر را خستند که از بلوچان
 مطالبه نمیشد که مصلحت خان دیدند که آنچه از نای غارت شده
 به بلوچان بخشند تا آنها رام و ملکت آرام سوو و در عوض از
 سرکار کمپنسی ها بدینهند و بعد از چندی که بلوچان طلبیان یافته

بالتمام سلام شما فتند با جواب گفتند که سرکار فتوح بول نکرد که
 عوض مال منسوبه شمارا بد ہو و گفته است که چرا خود شان محاضت
 نکرده من گفتم که برادر من سید رحیم با قرخان را با کلتیه سوار من
 بخواهیش شما همراه شما بجایت شیر محمد خان آمده بود و بعضی از نوکرها
 من بحکم شادی نکرته بحفظ طرق مشغول بودند و من خود پیش
 نظر پیشخند مت و عمل خلوت در جرکه بودم که بخبر این مقدمه آتفاق
 افتاد من چکونه جواب چاره زار کس می‌باید من جوابی که مقرر و
 بقای نون باشد نداوند من هم ناچار سکوت نمودم و در ثانی در
 تارک فرهنگ آوردن او ضایع خود نوکر خود بودم درین
 بین فقیر محمد نام بعمل نایب محمد علیخان بلوچ وارد و نوشته جات
 چند جتہ سرچارليس پسر صاحب کو نزد من از طرف محمد علیخان
 آور و مضمون ایکیه ملکت سندھ و بلوچستان به تصرف سرکار انگلیز
 نباور است من ہم خود را اول ملکت خود را از سرکار رووابستہ
 پس سرکار میدانم کمرازین سلب دین محمد خان و میراحمد خان
 و سالار ملکوت و سایر خوانین بلوچیہ اکثری در آفاق با من

اتفاق کرده مخالفت میکنند ہر کاہ یکی از برادر نامی شما باید من قلعه
 بمنزل را با ویسا پارم و خود کمرستہ خدمت میکنم من ہم تصور
 کر دم که بمنزل اکرچہ در حقیقت سرحد ایران است لکن ہمیشہ تصر
 محاب خان بلوچ پدر محمد علیخان بوده و بعد ازاو تعلق بپسر
 کرفتہ است و او ہم کا ہی خدمت بایرانی میکند اکرچہ در رمان
 کہ من در کرمان بودم سردار ابوالحسن خان براور خود را بجهة
 تسبیح آنملکت مامور کرده بودم کمر حپا اسچہ ابائی رفتہ امنا ہی
 دولت مجال ندادند و اور قبل از احاطہ و تسبیح طلبیدم حال
 با وجود ممتازی محمد علیخان و اطلاع کور ز صاحب اکر
 بفرستم و ملکت را بکیرم ضرری ندارد بلکہ تحیل اساب الیام
 و بین بشود پس در ماہ ربیع الاول سنعہ ۱۲ سردار محمد باقر خان
 براور خود را باما کرت تمام روایت نہ دوم و بعد ازو و محمد باقر
 خان بمحوطہ بمنزل و ملاقات با محمد علیخان و ظاہر شدن
 مخالفت مشاریعہ با ظہار ممتازی اینکے اول خواین
 مخالفین را با قلعه جات آنها کرفتہ مبنی بسپارند بعد من قلعه

بعفل را شناسیم میباشد ازین سبب از بعفل مر جدت و سالار گل
 و میرا حمد خان متا بعثت خسیار کرد و میرا حمد خان قلعه پر را که
 مسکن او بود تخلیه و سلیم کرد و که خدمت بسته بودند و تفصیل
 احوال را مبنی نشستند و من بجهة خوانین خدمتکار خلعت و نعام
 و مواعیب مُقر کردم و بقدر لازم وقت باستعداد برادر مغریبه
 افزودم و دو کاهشته از کارکنان مریدان معین نمودم یکی
 در بسندر کراچی و یکی فرزند سردار محمد باقر خان و حکم دادم
 که اگر وده لک هم خرج بشود مضايقه نکنند و حتی بعفل رنجی
 نمایند و در روز پنجمین بیت و ششم شهر رمضان المبارک
 نهم از کراچی برآه در بیان جهیه سرکشی جماعت مریدین مطہنین
 ملکت پیچ و بهوج حرکت کردم اگرچه اول سواری من بدرا یا
 بود و طوفانی نیز عارض شد ولی بسلامت وارد تدانی
 شدیم و سه کارهمارا خ را و دیل جی مالکت مملکت کلیت
 در عین جوانی از کمال عقل و فتوت و مردمت که مفظور شد
 در بسندر تدانی آمده ملاقات را اتفاق دادند و ضمناً تکلیف

رفتن مرا در بوج که دارالملکت ایشانست نمودند من هم آجاست
 دعوت نموده بعد از پرسش و دیدن جماعت بلوکات مین راه
 بطرف بوج عمان تا بدار طرف همراه از نیز لوازم اعزام
 و احترام را در سوما تستقبال نمودن و تعین مکان لایق مقرر
 کردن مهامدار وغیره از برای بعمل آمد پس از یکماه توقف و
 انجام دادن امور جماعت سکنه بوج تعارفات رسمی موافق
 شان بلوکات ایشان و در رویشی من لعمل آمده بطرف انجام حکمت
 نمودم و بعد از اتمام کار جماعت آن ساعت بیست ها لار و کائیا و آ
 حرکت نمودم و محرم شصتم را در جام نگر بر سوم تعزیه داری خطا
 ابا عبد الله پر پخته و مطابق یکسال در ملکت کا تیا و آ
 و ہالار و اصلاح آن محصر ابرکشی از جماعت آن صفتی
 نموده و از پندر سوت بطرف و من روانه و محرم شصتم بعد از
 اتمام لوازم تعزیه داری در اوخر شهر صفر سال مذکور پیغی
 بینی حکمت و عبد الله و رو به پندر معموره مذکوره محمد خدا می
 مستحال و نعت احمد بزرگوار از آدم الی خاتم انبیاء و آل او از ارضی

ما حال را بجا آورد تم و الحمد لله تعالى حمداً و ائمماً ازلتیاً ابدیاً
که این درویش امکان رثا و منسوب متصل شرط شجره طیبہ مشهور
مشهور و لعنتیه مستوره ظاهره را درین دیر خراب آباد از علوکنای
عدم بخلیات و قایع مضمنه طی ازمنه ما ضیه مرقوه الصدر نوییا
و خلما نیته در شدتها و فرجها در حالاتی که نه محبوبر بودم و نه
محمار و نه هست و نیست با مر واحد و عین واحده تشریف جلوه
ظهور عنایت فرمود ثم الحمد لله على كل حال کمی با خاک یهخانه کھی
با باود ہم پیشے کھی با چخ ہمراہ و کھی با باود ہم بردن کردو

چه خراب تن چه غم جان بهشت	ویران چه سو و حباب عمان با
دار و سد عشق زیانش سوست	کر جان بر و و چه باک جانان شد

وار عطا یا می موروثی آبا واحداد کانه اقرب الی من حبل الورید
و سخن اقرب الی منکم معلومات درویشا نه را بخطاب یا آیتها
النفس المطمئنة آیا نیش اعلانی بجئیه لا الہ الا اللہ فردو
مشهور است خالقیکه افراد مکملات را که در اثبات متصف بوجود و
عدم وجود نه موجود و نه منعد مبنی الطریقین حالی متنصقاً

و حاکم طرفین است لا حول ولا قوّة الا بالله العلي العظيم موجود را
تصف بمعدوم چه مجال که عدم را تصف بوجود مجال است

عارف خدا ندارد او را نیافرید	خوش گفت در بیان مرد و هنر
هر کز بدی و بخار آلو ده مکرد	در و هر مبتعار آلو ده مکرد
زن خوار باین غبار آلو ده مکرد	تن در ره تو مشت غبار سیت فرنی

و ظاهر است که حق نور محض و ظلمت محض است اگر چه نور مقلوب
و ظلمت مقلوب نور ابدانی شود و خلق این نور و ظلمت
بر زخمی است که بذاته متصفح ظلمت و نور نور است و الله نور
السموّت والارض حل اللئو که حافظ محفوظ است و مکنات

بل هم فی لبس من خلق جدید مافات مضى و ما سیاستیک فاین	قم فاغتم الفرصة بین العدمین بی ره نزوم تمام کویند بر ها
از ره بروم تمام کویند زره برد کان الله و ما کان معه شی	خدا کواه است که هر جا که ہست با اویم فی غلط این نفعه
موضع نسرو دم و ہو معنا اینما کنا یا رائمه حسن دلار ای خود است	

لکدیده محدود تماشای خود است	این حسن غیور بر نمی تا بد عشق
-----------------------------	-------------------------------

موسى و عصا و طور سیاسی خود است
سبحان اللہ نہیں کنم بیداریست

یا کہ خواب یا باکریم این سوالاًها هست و جواب ہمانا این با وہ سرہا
و ہر زہ در آبها نتیجہ جنون یا سایچ فنون ذوق فنون است چه کوشش
عطاف فرمود تابش نوم و چشم چشمید تا به بنیم ہیمات ہیمات
لیں کٹلہ شیع و ہو تسمیع لی بصیر صامت محض انباطق نسبت

دلی پر کو هر راسرا دارم
ولیکن بر زبان مسماء دارم
با انہمہ نزدیکی واين حلبه دو کی
من کجا و ہوس لالہ بتازگو

نمیانم مطلب چے بود و کجا ماند و چرا ماند اسی دوست چراغ
چشم بیدار توئی معشوق توئی عاشق دیدار توئی
اسو ب جہان فتہ بازار توئی
خود یوسف مصری و خردیار توئی

بالجملہ چون از عمدہ وصف حق بردن نایکس رجوع مطلب
مقصود نہون اولی است چہ بعد از روانی سردار محمد باقر خان
ہمما و تکلیف محمد علیخان بظرف بمغل و مخالفت و غدر او
نسبت بہادر معزی الیہ و حکم من کن اکرده لکت خرج شو مصیا
لیست تامیغل مفتح شود و بعد از مدّتی سمجھتے تقویت و تائید

در تخته رکات مذکور برادر و کیرم سردار ابوالحسن خان اتیز باشد که
 نام نامور کرد که بعد از ملائی بالاتفاق دفعه بعیل لوازم
 جد و جهد را میندوی دارند و بعد از ملحث شدن برادران چنانچه
 رسم احباب اهل زمانست جمعی نوکرها خود را برادر بزرگ الجوان
 خان بستند و بعضی محمد باقر خان پیوستند و بمرو آفاق
 برادرها را بعاق مبدل ساختند ولی از فروع من پسند
 بیشی این خبر متواتر شد و من برادر خود محمد باقر خان طلبید
 ابوالحسن خان را سردار مستقل گردم و بمرو بعیل و سایر
 قلعه های بلوچستان مفتوح شد و نتصور آسانی شد بنابراین
 کرد ناکاه پادشاه مرحوم بوسطه وزرایی دول خارج طین
 ماندن مرا در عین مصلحت دولت خود مذیده و با فاد و اغوشی
 ارباب غرض خواه شدند که مرا به لکات بینالله در سپند کلکته
 مستول بهند و نیز شکری سبزداری فضل عینان بطرف بلوچستان
 بخابده با ابوالحسن خان فرستادند و با آنکه فتح بعیل عینبه و پیش
 میپ و توپ محال است که بعدها نقله و ادوفه و در قلعه بعیل

پیکاره آوده از هنرپیش موجود وزیست لشکر ایرانی بمحاصره
 بمغول بیش از یکیا ه ممکن نبود و نیست لیکن از سبب نفاق
 نوکر های نکت بحرام در شی که اردوی فضلعلیخان از فتح
 مایوس و مضموم کوچ مراجعت بود عبدالرحمیم خان و محمد
 فاسنخان فتح الله خان که از نوکر های معترض بودند باشد
 سوار بگنا دیکر بهرا هی مسیر را ابوالحسن خان بعزم پورش
 و شیخون بردن با اردوی خصم از طرفی و سالار
 طوک و جمعی از تفنگچیان از سمت دیکر از قلعه برآمده بودند
 و نوکر های غدار سردار خود را از بی راه تا قریب طلوع
 فجر کردش میدهند و خارج از اردوی مذکور بعد ساعت
 هشت فرنگت به بمغول فاصله صبح روشن شده بود
 سردار استما صلانه برده بودند روز دیکر وقت عصر در حلقه
 اسب سردار از پا افتاده بود و سایر نوکر ها در عقب
 مانده بودند عبدالرحمیم خان نکت بحرام او را کذا اشتبه
 و سواره کر سخنه بود پس سردار و قلعه بمغول بکیر و زدستیکه و متفوی

کشت فاعبر و ایا اولو الاصح ^{لهما} والملک لله الواحد

او صاع زما نه لایت دین	وضعی خوشتر خشم پوشیدن	یست
و ای نیکت سهت و جامی خمیدن		یست

با الجمله و رستادن محمد باقر خان را بطرف مغullet باستعد محض
 است عا و تمنا ای محمد خان بلجیح بود بعد از نقض قول و بروز
 غدر او که مستحق معا خده آمد بد و ملاحظه حکم دادم بغلبه ملک را
 از تصرف او نهش زد از نایند یکی شنبه بیهی محمد علیخان و یکی
 رفاقتیت برادران و نوکرها ای خود چه بلوچستان ملکی بود
 که متعلق به یکی از سلاطین مقتدر بود الا بلوچستان
 قطاع الطريق که همیشه مال و جان اکثری از مردم دین در عصره
 سبب و تلف بود و مطابق پنج لکت خرج شد تا ملک کز فرشه
 و محمد علیخان متواری و فرار آپناه با مناسی دولت ایران
 برده بعد از دو سال فصل علیخان به شکری شایان تفصیلی
 که کذشت ملک رهتصرف شد مع هزار پس معلوم است بی
 مذہت که لتعییه دادن بحکام مقرره من و نفاق خوانین

بلوچیه و نوکرها غفتار از اقدار و تحکیکت نمودن بعضی از
 سالارهای سرحد را بچاپیدن اطرف بزم وزیر ماشیر بمحفل
 مدحان سرحد که در خدمت برادر میرزا علیه صداقت
 و موفقیت داشت و نتیجه نهاد پاسی و کفران نعمت هر کسی
 آن در درو و عاقبت کار کرد کشت مارب چه شود کی مرمت
 یافتند لطف بیگنیکان پرستاری نعمت غنچوار کے
 اهل جهان را دیدم که مکنار که با غمیر توام کافتد
 پس تباخ شر جادی الاؤل سعده از میانی بطرف بنا که
 حرکت و از راه حکم سنجویش دو لیتن علیستین روانه
 شدیم اکر چه بین راه در هر شهر و پر کنه جات لوازم غریب
 و حسدا مرا حکام انگریزه و راجه کان فراخورشان و
 هستادشان معمول میداشتند که از شدت کرمانه همیست
 حرارت با وسام رحمت بسیار سید و حین لفڑا را دعما
 من ہلاک شدم تا وارکه همیر آبا و شدیم و از آنجا بجهاز
 آتشی و باودی از سطح کنکاب و جهاناب روانه کلکته و بنگاله

بیت روز وار و کلکته کشته به و مده که خجه نزول ما نواب
 فرا پسر ما معین کرد بود ساکن کرد دیدم الحن با وجود و
 طلاق چندان آبادان بود که ما فوق آن متصور نیست محلا از
 اکبر آباد تا کلکته دو طرف شط مذکور تا سجدی که نظر کار میکرد
 آبادی متصل یکدیگر بود بالجمله مدت یکسال بیست ما به بد مردم
 ساکن و با میران سندھ قرب جوار و مؤلفت و مأمور
 ما بین پدریار آمده رفته فرسته رسومات شیع را مرسم
 دور تعزیه داری ایام عاشورا لوازم اهتمام را از هر با
 موطن بودند اکرچه مرحوم میر نصیر خان در غنفوان جوان
 و استادی جلوس و حکمانی ره سپر مذهب جفری و
 مرحله پیاسی طریق هشتاد و عیشری بوده بخلاف اخوان و انبیاء
 اعمام مکر شعله شمع ولاسی اهل بیت پرتو افکن شیستان
 قلوب اکثر از ایشان بلکه جملیشان کشته و عالیجاہ کپیان
 کوینه صاحب که الحن مردی بود شایسته ولایت مصحابت
 بهما مداری معین و جناب مذک صاحب که نایب نواب

فرما نفر ما بود در لوان رم محبت و مهان نواز می و قیقهه فروکد است
 نگرد اگرچه در آن او قات از سبب تهور شد و طعناین حکام و امراء
 طوابیف سینکت و افعان از حدود پیش اور و ملیان ولا ہور و
 پنجاب تصویر قضايایی واقعه در افغانستان بلکه سخر یکت و
 محمد اکبر خان با جمعیت و احتشام نام بلکه از وحاظ عام غفتی
 جمهور صاحبان عظام بسیوجه حاصل نبود چه بعد از قضیه افغانستان
 و مدارک جبران شکته بتکی نا و فایع مضمنه چند اتفاق آقا
 که اساساً بجهت ایشان وست نماد بعلوه این قضیه بزرگ که اگر
 جلا دست و بحداری شامل نبود هر اینه مقاومت و مقابلت با
 افواج سواره و نظام و بوشخانه سینکت که بشیاعت و دلادر
 و بهادری و جنگجوی ضرب لمہشل جنگ آوران عالم اند محال
 نمیبود و اگرچه رحمت بسیار کشیده و سختی بشیما ردیده و سردا
 و صاحب منصبها می بزرگ بقتل سیده لکن مردانه چندان گوش
 کردند که خصمان بخلی مغلوب و ملکت و دولت و خزانه وکنست
 و اثاثه سلطنت از نیقره ما قطیعه مهتصرف و برنا و پیر را دست گیر

اور دند بای صل بعد از مدت بیست و هشت توقیف درود مطیعیت
 از سکونت آنکان تنفس و در شوال عاشوره از دیدمه لقصبه پیچه
 نقل آنکان نمودم و قصبه مذکوره در کتاب شطب آنکان بوجناب
 واقع و هوشیش بغايت معتمد و سکنه آش از عجم و هند و تا
 و سایر صحبت اهل دلایل و حاجی علی امام لوسانی که لحق
 و فضیلت و کمال و حالت و نجابت بین الامثال اعیازی
 داشت با برادرش آقا کمال در هر حال طریق مصاجبت مسمو
 و اکثر اوقات جلیس و نسیں بودند و نیز جناب میرکریم است علی
 که متول امام باره چوکلی بود و بسطه قرب جوار اکثر اوقات
 در مصاجبت روزگار میکرد و نجابت سرآمد فضلای زن
 و در علم دیاضی کوئی بیغت از علماء حکماء دیاضی بوده بیکانه دو دن
 بود و سواره هدم و خاطراز درک مجانتش پیوسته خرم
 نیمود تا در آخر دیگه سال مذکور خبر و حشت افزای قصیه
 ناکری پادشاه خلد صیر محبت شاه طا ب راه سیده و
 فی الحقيقة موجب زیادتی تالمی و پریشانی خاطر کرد و چون

دست از چاره کو تاه و حاصل در سکواری وزاری و آه مذید
 بر سوم تغییرت چنانچه رسمند است پرداخته و فاتحه آن معغور را
 به صیب جدیز کوار جناب سید لشمه علیه آلف الشجاعه و لشنه
 متصل ساخته بعد از انقضای ایام عاشورا ^۵ تهیت جلوس
 مینست نوسان نوشه ناصر الدین شاه خلد الله ملکه را وجهه تهیت
 نموده بیانیخ دوازده هم محرم بجهاز آتشی سوار و بناهیست سلطانها
 بطرف مینی حرفت و بعد از درود میبینی چون اخبار غشائش
 خراسان و مازندران و طبعیان فاسدار و با بیان متواری و
 منتشر بود با خود اندیشیدم که اگر بدون اذن و طلب کردیم دیو
 بی تهیید مقدمه بطرف ایران حرفت نایم سعیم از نوسر شته
 بدست ارباب غرض بیفت و باز ما جراحت کنم راجحی
 قرار دهند که امر اسان مشکل شود بسته مینست که چهار
 صباحی پادشاه استقامت کشیده اقامت و زرم تا اطراف
 ملک از خار او بار مفسدین معاند پرسسته و چمن دولت ^۶ باشد
 عنایت حضرت باری عز اسمه ازسته کرد و ضمناً عرضیه

نیازمند با اذن و طلب همایز و پیوند کیرد آنوقت
 محروم طوف کعبه حضور شوم و درین صحن شری
 محلصانه بر حوم میرزا تقی خان اتماپیک عظیم نوشتمن چون
 عنوانش مخدوم مردم بود ظاهراً پسند خاطر شان نیفتد و بود
 و درین بینها فرزندی میرزا حسین خان ولد مر حوم میرزا بنی خان
 بگوئی بسی مقرر و وارد شد و در درودش آنچه لازمه عتر
 و حسته ام که شایان وزیبای شان هنای دولت سلطان
 است درباره ایشان ظاهر ساختم و اول نگر که خریدار شد
 من بودم و شخصی که در دیباچه کتابچه امر خداوندی را
 خواند و خط بند کی سپرداد اقام من بود سپس متعلقان و نوگرها
 من وبعد سایر تجارت کوبه و سکنه مُغلیه یعنی سایر ایرانی ها
 بالجمله روز بروز همای بعثت دولت و موافقت با فرزند مقام
 مُعزی السیه می فزودم و از رعایت اولیایی دولت بگات
 همید وار بودم که با قصی الغایه بعترم خواهند فزود و در حتم
 عطوفتمن خواهند فرمود و بعد از آنمه خرابیها که در دولت

شاه مرحوم دیده نگشیدم حال بابادیم خواهند پرداخت
 و با جمعی عیال و طفال سادات متواتری فراری بالطاف
 شهر باری بموطن و مسقط الرأس مسفر و مستقلم خواهند
 ساخت که ناکاه نانی کون نواسی دیگر نوخت و صبا غ
 کار کاه صنع رنگی دیگر رخیت و معمار کار خانه قضا طرحی دیگر
 آنچیت و معنی عرفت الله بفسخ العرایم صورت بست
 و موجب سودن دست بدست گشت و پروا نخی بشارت
 مشتمل بر اشارت علی حضرت شهر باری نوک ریز قلم نادره
 رقم حضرت آتابیکی رسید و در طلبم مبارکه و رقصانه در نوید
 غنا ییضا و رزیده بودند مشهود طبیعت که مرحله عبور
 از بدر ابو شصہر باشد با خود گفتن سُجان الله بازیه
 اعتبار جای بندگی چشمی کار دن سهت و عقلاء در عین
 اطلاق خود مقید و ثاق ارباب نفاق نمی کند و
 تقدیر الهمی اکرده کاهی باشد بسیر بندگان صادق موفق
 افتاد ولی با تزویر ابدآ تصویر پذیر خواهند پاشد باز

نفس الامر سنجیدم و باطن علیحضرت شاہنشاہی رئیست
بخود رئیسیت صفا ولطف دیدم پس فهمیدم که این
هم از نتایج فطری وزراسی خود نبین و خود راسی است
و حکم ما بین را حواله با نصاف حاکم علی الاطلاق نمودم

بلی این مان در صفا راه هم هر کزیر کاه کھرباراند هم	
این قوم ولی نعمت امثال خود ما سکت بود تا خوان هماراند	

با الجمله با خلاص و محبت بخود رئیست شاہنشاہ حمایه فخر فرماد و دعا سی دوام عمر و دولت دوران عدت را ورد	
شایر فرزی خود نموده ذخیره همیشگی بهتر ازین نمیدم	

والحمد لله علی كل حال	دل بندۀ عشق است و گفیل و اد
جان و تن سرکشته ولیلی دارد	پس سچبه حمل و نقل نغش

مرحومه والده ماجده سرکار طاب ثراها و تبدیل آب	
و هوا و اجابت هست عاصی جماعت مریدین هرجا از	
بعنی حرکت و قریب یکمال طول مدت مسافت شده	
پس از ورو و خبر غزل میرزا تقی خان و آنایک نصیب	

میرزا اقا خان نوری بوزارت متواتر شد چون با مشایع
 رابطه افت و صابطه محبت از عهد خاقان مغفور خواز
 شان و تسبیه ایشان مربوط و مضبوط بود کمال خوشوقتی
 حاصل شد و ضمناً مختصر پیکشی از قبیل پل و ترافه
 جمه خدیو داد کسر و تعارفات دیگر جمه میرزا اقا خان و
 نظام ولد ایشان با عرضیه نیازمند است ارسال دار
 الخلافه نمودم و از کمال رافت و عطاوت خدیوانه مقبول
 خاطرا نویگردیده بعضی از املاک محمدی صراحت بسبیل انعام
 و آنکه در تحویل کسان من نمودند و من بعایت خوشوقت
 و همید وار و در تذارک روانه ساختن بعضی از متعلمان
 و سادات آن دیار شدم از قضا یاسی دور فلکی میرزا
 اقا خان نیزه آنچه در طبیعت مفظوته بمرور جلوه
 ظهور داد بجهت که ورز بانها رحمة اللہ علی الناش
 الا اول کشت بالجمله در عهد وزارت آنچه با این قطعه مکرر
 و روز بان بود که رونکاریست که از غایت بیدار در

نیست عکن که کسی را سرو سامان بشه چشم نیکی زکه دار یم لعنه
 که در او کر کسی بدنگند غایت احسان بشه بالاخره املاک
 عطیه پادشاهی را بر کرد و آنید چنانچه پیشینیان کردند که
 مردی پیچو جه تصور منفعتی از آن املاک بنوی و مکر جمعی سادات
 لقمه نافی بخورند و دعا بد و ام عمر و دولت شهریاری مکنند
 حال بر صاحبان انصاف بخوبی روشن است که بد طبیعتی این
 معتمد دولت پادشاهی تا چه حد بود و مدتین او در امور ات
 دولت و مملکت و رعیت تا چه مرتبه پس کنجاشیں دارد
 اگر در مقابل رحمه اللہ معاشر الماضی حاصل آید ہیئت
 کا هر حرص وقت شهوت مرد کو پروردگار دایه دولت
 و تربیت یافشان دستگاه سلطنت را چنانچه در دولت
 شاه مرحوم و این دولت روز افزون تا کنون کرسال نہ رار
 دو صد و یہ قماد و ہشت سنت آنچہ دیده و سنجیده شد اسهم به
 بجز پی فطرت و بدی نیت و حیات باولی نعمت و خراب
 نمودن ملکت و رعیت اصلاحاً صیتی از وجود و بودشان دیده و

و شنیده نشد الا آند و ختن مال و ممال بطریق جبر و رشوت که نزد
 ایشان از شیر ما در حلال تر است و بس مکر اکنون که آنچه شنیده
 و فهمیده شده تربیت یا فنگان حال و هنافوز رای نیکت
 مال که اکنون در خدمات دولت و پستماری سپاه و عیت
 مشغولند در نظرها مقبولند هشائۀ علاوه عاقب امور جملکی بخیر
 و در سایه عنايت و تربیت شهر باری مسالک عمر طبیعی را در
 دولتخواهی سیر نمایند که لفهه اند هر کسی آن در دو عاقبت کا

که کشت و مرد اکر حسر	لکچند دل از پی متان کردید	
جانم ہف طعنہ اعد کرد	کردید ز پر طرف چورا ہم سنتند	
راہ کوی دوست پید کرد	ای در دو اسی دل انکار توئی	
عاشق توئی و عشق تو ویار توئی	پر کار توئی نقطه توئی داری تو	
لیکنی که ز پر پودہ پید کار توئی	عاقبت چشم از ہوا و ہبہا	
پوشیدم و سروری کے در دل از رکندر شوری کے رسربو بعد		
از سد که بیا کم رسید از دوست دادم و با خود گفتیم		
سرتا سرافاق ہمہ کردید	وزدیده دید و ینهایا دید	

اکنون دامان رکت و بورا
ما چند اسیر بی وہیست

و اینکت چند سال است که مدارا شرط بازی و هب تازی فرا
داده ام کا هی میل سکار روز مانی با مردم زمانه هم گفتار و
ایامی باز پا افرا دکان هم دست و او قاتی باشیوایان هم
نشست و بتا شای اهل عالم مشغولم در کوی خرابات بسی
مرده شد کز لوح وجود است های میخواهد بیرون نشست کرده
حوال فلک داشت شکفتها و خرمیر شد و مقصودون
از ایراد این رویدا وات هیئت که بر جمیع نظار کیان او صاف
جهان و جهانیان که در این زمان از کثرت تعلق تقلیب پدر کشته
سر شته باشد تا در هر احوال تصورات کذشته و آینده حال
از دست نکارند و خالق ذوالجلال اکه مبدع و محترع و صاف
ملک است واحد بی مثی و شرکت و صد و نه وجود مقدس شر
نه مرکب بلکه بیط و بر جمیع های محیط داشت نه او هست
ونه جهانی و نه اور اجتنی است و نه ممکنی دیدش خبر بخشیم و ن
روانی درویش را غیر از دیده نفس با طبقه که از آلاشیش حسیت

سرازه ذات اقدش را با حدوث محل حادث بودن کا
میست و عدم وقار اباحت عظمش بازمیست رو بخش
و جان شان و روزی ده قسمت رسان کاینات است و
معبوّت شایان رتبه و جلالت و ببرانی شان است

تلخه‌ی ارادت ش خاری	الگله‌ی مشیش تاری
---------------------	-------------------

تام شد کتاب متطابع بـ افراحت الفرماش سرکاری
و جلالت و هبت تو امان عظمت حشمت بمعان سیادت و سخاوت
و شجاعت بیان محمد سبط امن و امان فامع بیان ظلم و طغیان اتبه
افراسی وظیفه خواران نقاوه و دودمان مصطفوی شکوفه چین من رضوی
نهال بیانسرای سادات الحسینی بحر عطا و سخا جادوانی الدیام و نیمه
ولهای سکسته از قزوینی محمد حسن الحسینی مشهور بـ افغان دامنه
اجلاله و حشمته سخط قل حاج و عبا و تهد محمد برایهم الشیری با مخلص صفا
خلف محنت و عمران پاہ لسترقی فی بخارجت اند الملاک الملا مخمد
حسین خان اولیا سیمیع شیرازی و در بندر عینی در کارخانه دادو میان
سمت نهایع پذیرفت فی شهر مصان الملاک

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بدامکه بند کی حق تعالی لازم است که از روی معرفت باشد
و عبودیت بعین و شہادت طابق التعلیل بالتعلیل حضرت
خیر البشر سید المرسلین و خاتم النبیین و ائمه دین از ذریته طیبین و
طاهیرین او صلوات اللہ و سلام ملنکه و انبیاء و ولیه و پیغمبر
خلقه علیه و علیهم السلام بر عموم ارباب و صحاب مجتمع ملکل و
وتامی مذاہب و فرق از مقید و مطلق لازم بخصوص بر سالکان
سلکات اثنا عشری و رهپران کهش جعفری و حسینیت که ایمان و
عبادت بعین و شہادت را مواطب باشد چه عبادت هر بعد
معبد خود را صحیح نمیشود مگر از مشهود که بعبارة اخری لاصلو
تم الا بالحضور هشارة بر ایست اعم از آنیکه بعقل یا بصیرت
باشد که مشهود عالم کرد و عبادت کند تجلی او در صور و الایض
نمیشود عبادت او و کسیکه جمع کرد مشهود معبد و را مین بصیر و بصیرت

تحقیق کامل است عبادت او ظاہرًا و باطنًا و گوییکه صور را از جملی او
 تعالی شانه خالی بیند جا به است در امرین که غایب و شهادت شده
 قول مخبر صادق است اَعْبُدَ اللَّهَ كَمَا نَهَىَ تَرَاهُ و این امر است سخشنامه
 و مستحضر نیشوند اکثر مکار از حد و قدر خود و اکثر تسریع او علی جمله
 میدستند حد و قدری با مستحضر اول نمی بینند چه عارف را حد و
 قدری نمی باشد و می بینند با و جمیع صور را پس منحصر نمی شود بر این
 غیر عارف او امر سبب عدم احاطه او بصور کاینه و غیر کاینه
 از اینست که احاطه نمی کند علم او با آن خاصیت فرموده است و لاجھطیو
 به علمًا با وصف ایکه نموده است که نزد یکی ترم از جبل و رید
 پس حق نزد یکی تر است با او نفس او واقرب اشیا قرب ظاہرًا
 از باطن و نیست اقرب از ظاہر باطن مکر مظہر او و نیست اقرب
 از باطن بطن هر کم عین او و همچو اقرب من جبل الورید پس محقق است
 که او عین کل صور است بجهة آنکه در آنها است حکام عملنات در
 عین مطلوب فلئن الامر من قبل و من بعد و از برای طاہر است
 در عبادت که برای باطن نیست و برای باطن حکمیست در عبادت

۳

که برای ظاہریت و بجهه هر کمی مقامی معلوم است و بجهه پنهان
کمی معلوم که بند کی و عبادت نمیشود که ربان و کسی اکد علم باخچه
ذکر شده نباشد در جریان و رتبه علمایها به تدبیخواهی بود و حق فرموده است
بی سمع و بی بصیر دایین صورت نمی بیند بصیر کریم باشد و نمیشنود سمع
سامع کریم باشد و بعد از اعلام حق تعالی اعلامی و پس از احکام او چنانی
نمیست غلیظ الائمه بالتجهیز و نمیست الائمه غیره بالبصر فاتح اهل لفکر
فی ذاته قدر کبو فیه عظیم الحظر یعارض الامر لدکھیس فما
لهم بعلم حکم تنظر ان قلیل هو قلیل لیم یس بیو لآن مظلومکم
بالفکر او قلیل با هو قلیل یا و آن عین الذی یشیده فی الصور
در خبر است که کسی که سجد کند بغیر خدا از امر خدا قربتی ای الله
طاعت خداست و قول حق است و ای الساجد تند فلا مدعوا
مع اللہ آحد لا حول ولا قوّة الا بالله العلی لعظمیم حق باخلق ای
هرجا باشد در هر مكان فرمان و احوال ایشان نه خلق با جدا و خلق
نیشانند او را تابا او هستند پس کسی که میخواهد خلق را با خدا مشل
کسی نمیست که خدا را میخواهد با خلق و همچو معنا اینها کننا فلا مدعوا

مع اللَّهِ أَحَدٌ وَصِحْحُ مُسْتَسِجُونَ غَيْرُ خَدٍّ مَكْرُ حَالٍ كُوْنِي كَهْ خَدا
 باخْلَقْ بَأْشَدٍ پِسْ دَائِسَهْ وَيَا فَتَهْ نَهِيَشُودَهْ اوْ كَمْرَ بَخْلَقْ درَاهْ صَورَتَهْ
 سَجْدَهْ وَحْقِيقَتَهْ بَخْدَهْ مَوْصُوفَتَهْ بَعْيَتَهْ باخْلَقْ اَزَارِينَ رَاهَهْ سَهْتَهْ كَهْ
 مَشْرُوعَ شَدَ قَبْلَهْ وَقُولَهْ سَوْلَهْتَهْ آنَ اللَّهُ فِي قَبْلَهِ لَمْ يَصْلِي شَكْ
 مُسْتَسِجَتَهْ كَهْ قَبْلَهِ غَيْرَهْ سَهْتَهْ پِسْ رَهْ شَدَهْ باسَجْدَهْ مَانَ سَجْهَهْ بُودَنَ حَقَّ
 درَآنَ دَبَانَ پِسْ كَسَهْ كَهْ دِيدَهْ حَقَّ رَابِصَرَادَهْ پِسْ دِيدَهْهَتَهْ حَقَّ رَا
 بَصِيرَتَهْ اوْ مَطْلَقَهْ پِسْ سَجْدَهْ اَكْرَهَهْ بَخْدَهْ سَهْتَهْ لَكَنَ وَاقِعَهْ نَهِيَشُودَهْ
 درَحَسَهْ كَمْرَ بَراَيِي غَيْرَهْ خَدَهْ اَبَدَهْ بَجَهَهْ اَنَّهَ صِحْحُ مُسْتَسِجَتَهْ اَيْكَهْ وَاقِعَهْ شَوْدَهْ
 سَجْدَهْ بَخْدَهْ وَقُولَهْ حَقَّهَتَهْ آنَ اللَّهُ بَخْلَشَيِي مَحِيطَهْ پِسْ جَهَاتَهْ
 كَلَّا نَسْبَتَهْ نَسْبَتَهْ حَقَّهَتَهْ باَنَ عَلَى التَّسَا بَنَا بَراَيِي سَيْحَهْ
 نَهِيَشُودَهْ سَجْدَهْ كَهْ لَغَبَهْ خَدَهْ اَزَامَرَهْ خَدَهْ تَعَالَى اَسْجُدْهَا لَادَمَهْ
 پِسْ سَجْدَهْ وَغَيْرَهْ سَهْتَهْ وَعِبَادَتَهْ بَخْدَهْ نَهْ غَيْرَهْ خَدَهْ رَوْنَهْ
 درَمَجْلِسَهْ كَهْ بُوجَوْ جَمِيعَهْ اَزَحْكَمَانَهْ دَصَولَهْ وَعَلَمَانَهْ فَصَولَهْ مَنْعَقَدَهْ
 وَدرَائِبَاتَهْ عَقَادَهْ كَهْ مَنَافِي كَيْدَيْكَرَهْ مَنْيَمَوْهْ مَسْتَعَدَهْ بُودَنَدَارَهْ هَرَهْ
 سَوْالَهْ وجَوَاهِي بَعْتَابَهْ وَخَطَابَهْ مَيْرَفَتَهْ كَهْ اَزَمَانَهْ صَوَابَهْ وَنَماَهْ

دور و خایص که از دلایل انکار و نظر قیاسی معمور مینمود بخانیست
 بود من جمله در نور علی نور و ظلمه فوق طلیه تأییلات و تسولیات
 میرامند و از جانبین با وجود صدیت در خلق فرز و ظلمت هم
 در آفرینش خیر و شر قوام بودند و در تحقیق مدعای با وجود اتفاق
 با خلاف مبادله و مجاوله میفروند چون از طول محبت حاضرها
 مطلع شد در دویشی ازان سخن در حل این مشکل کمن سخن در آمده کفت
 جدل با سخن حق تفییس نا حق بهبه جهه باطل است و مشخص است که
 مقابل پر نور ظلمت و پر ابره بر وجود عدم است به عنانکه وجود
 و اجیست لذاته عدم نیز در مقابل و اجیست لذاته و به عنان اگر
 وجود ممکن است عدم نیز در مقابل ممکن است و لکن حرف همه در
 مقابل میرود و مثل مقابل مثل سایه است با شخص و من لم يجعل الله
 نورا فاما له من نور پس این نور مجموع نیست در مکن الا ترجح وجود
 از حق و اگر هست بیان کند که حقیقت چه اگر نور نبود در یافت
 عین برای او نمیشد لعنه متصف بوجود نبود پس هر چه تصف
 بوجود یافته متصف بحقیقت و الا کمیست در وجود کمتر خدا

و حاصل از لاد الا عصیت و مقصود ازین نفعی و اثبات کدام است یکی
 از فحول بفضولی گفت این مدح برای باب حلول است قائل که شش
 ای دان بهمانا از این بدادرک سخن حق نگردد و از مرتبه حیوانیت بجز
 انسانیت قدیمی نسپرده حلول و استخاد اینجا نکنند چه موجود عین واحده
 و کثرت پذیر نمیست مگر با عیان مکملات پیرو است واحد شرکت
 مسوبت با عیان مکملات بحکم تبعیت و خود پیده است که اگر او بود
 ما ببودیم و اگر ما ببودیم کثرت ببود یعنی چه زیاد میشد با آنچه نسبت
 بنفس است از انساب کثیره و اسماء مختلفه المعانی پیام برگان
 متوقف برما است هؤال الذی خلقکم من نفس واحده و لیه
 يَرَجِعُ الْأَمْرُ كَلَمَهُ وَالرَّبُّ يَطْلَبُ الرَّبُّوبَ طَلَبًا ذَاتِيَا وَجَوَّا وَ
 تَقْدِيرًا وَاللَّهُ غَنِيٌّ عَنِ الْعَالَمِينَ يَعْنِي عَوْالَمَ حَادِثَةً ظَاهِرًا وَبَاطِنَ
 وَمُكْنَى مُتَصَفٌ بِوُجُودٍ يُشَوَّدَ تَأْخِيْعَ عَيْنٍ وَجَوْدَانَ مُوْجَدَوْ مُحَدَّثَ
 فَشُوْدَ پِسْ هَرَكَه وَنَسْتَ کَه هُوْجَوْدَ بِوُجُودٍ اَوْسَتَ غَيْرَ اَوْهَمَیدَه
 وَجَحْبَ طَلَبَتِه وَنُورَی کَه حق بَانَا مُحَجَّبَه است این است وَ این
 اَعْصَافِی است کَه مُكْنَى مُوصَفَه است بَانَ درْحَقِیقتَ اَزْنُورَتَ

در نه بجز را آمر و مأمور نیست چون سخن باشیار سید قطع شد و
معلومات مجلس و کیرجحول رفت روز دیگر ارباب فکر و نظر خواه
و تکرار مراتب روز قبل مکرر شد یکی از ایشان تن پیش ملب سخنگو
کشوده المکحول عینین را به پدیاه التجذین تاویل خوب است
و تفصیل خواست در ویش در جواب اشکار و مدعی هماران نمود قابل
کفایت که چون انسان بزرگ خواست ما بین نور و ظلمت که متصف
باشیکت نیست لبنا موصوف شد بد و پیش و هایت فیله
شد بین دو مرحله بلند اعنى بین الطریقین پس کچشم و خود
از طریق قبول کرد نور و نظرش بسوی اوست بعد برستعدا
و بچشم آخر از طریق آخر قبول ظلمت نمود و نظرش بسوی آشت
و فی نفسہ نور است و ز ظلمت یعنی نم موجود است و نم معدوم
و مانع قوی است یعنی منع میکند نور محض را بفتر از ظلمت
و منع میکند ظلمت محض را از نزد یکی به نور محض پس تلاقي
طرفین بذات اوست و با بین تلاقی نوشته میشود از نور و
آنچه موصوف بوجود است و با آن تلاقی نوشته میشود از ظلمت و

آنچه موصوف بعدم است پس او محفوظ از طرفین و دارای طین
میباشد در این صورت نمیداند قدر خلق را که خود هست هست هم
انوار و علمات ظاهره در عالم و این صنعتی است که ممکن متصوّع است
با آن از طرفین و اگر به باین مشاهده بود از حفظ معین طرفین را
وصف نمیکرد حق نفس او را توصیفی که وجب کرده است نفس خود
وقله تعالی کتب تکمیل علی نفس الرحمه اتن رحمته و سعی کل شی
جزء و فاقا از جمهه چیزی که در آن ممکن است از وقا یعنی نکمده
طرفین و تصال برای ادعای محال است پس فیض میرساند برآ و
از حقیقت خود و محفوظ میکند حق برآ و عدم اور اخطه میکند حق
برآ و جزو خود را هست که ممکن متصف نمیشود در ثبات بوجود و
عدم هاست همچنانکه در نفس موصوف به لام وجود ولا معدوم است
و جمع میکند در نفس او نفس و اثبات را پس اگر موجود است متصف
بعدم نمیشود بجهة انکه حق است و اگر معدوم است موصوف بوجود
نمیشود بجهة انکه محال است پس اول است حافظ محفوظ در این صورت
چیز برای اولازم ثابت است که خارج نمیشود از وظیفت که

منصف است بحیرت درین وجود و عدم بجهة استخلاص خواز
 یکی ازین دو طرف چه این حکم لذاته برای او هست اگر کبویت
 حق است قول است صدق یعنی انسانی خلیف که آنها درین ملوت
 علیهم جمعین و تابعین باشند و اگر کبویت باطل است که نیست
 یعنی انسانی حیواناتی که پس چون چنین است حیرت ناس از ای
 یعنی از مستعاری نور و ظلمت معروف در عرف مثل انوار مسوبه
 یا بروق و کوالب و چراغ و غیره ذلت و ظلم مشهوده معلومه
 مدرکه ظاهره محسوس و انوار باطن معنوی مثل نور عقل و ایمان
 و علم و ظلمت باطن مثل شرک و عدم عقل و جمله آنچه ظلم است ا
 و نور مثل شکت وطن و حیرت و نظر پس اینها حجراه یعنی
 مژده مات حقایق و حیب و مُتعن و مکن است در عرف مکنات
 پس تحقیق جمع است در فضی مکن حقیقت او یعنی حقیقت طرفین او
 و این ظاهر است در مکن از معانی و محسوسات و خیالات و این
 جمله حکیم در طرفین فناهه مشهود صلا پس علم بـ مکن علم و میـ
 عظیم مواجه است که کشته باور آن غرق مشهود و درین نیست لی

ساحل الاطرفین آن و نمیرسد خیال در طرفین آن آنچه نجیله
 عقول ضعیف میکند ز این عالم مثل مین و شمال با آنچه ما بین آنها
 و امر بین نفع نیست بلکه اگر شو ولا بد هست از تحلیل پس آن خیال
 بتر است که بسبت از آنچه ذکر گردیده شد ز دیگر تراشد پس
 اهل مجلس زبان به زدمایان کشودند قابل گفت شان مثل نقطه
 از محیط و آنچه ما بین نقطه و محیط است پس نقطه حق است و فراغ خارج
 از محیط عدم است یا ظلمت و آنچه مروز نقطه بآن و فراغ خارج
 از محیط است ممکن است چنانچه صل وجود دایره نقطه است و
 بین نقطه ظاهر مشود دایره هست چنین ظاهر مشود ممکن مکر حق و
 خطوط دایره را چون فرض کنید بسوی محیط نهی مشود مکر نقطه
 پس محیط گلیه بین مثاب است قول تعالی و آنند من در هم محیط
 و هوبنکل شی محیط و هر نقطه از محیط نهایی خط است و نقطه
 خارج از خط بسوی محیط ابتدای خط است پس اول و آخر است
 پس حق اول است کل ممکن را همچنانکه نقطه اول است برای کل خط
 و آنچه خارج از وجود حق است آن عدم است که قبول وجود نمیکند

و خطوط خارجہ ممکنات ہت پیز حق ہت ہیدا می آخا و بسو کا
 اوست آنھا می آخا و لئے یرجع الامر کلہ و چون خط میں
 میشود بسوی نقطہ اولیت واخریت خط ہت و این اولیت و خیر
 مرور خط ہت نہ اخط بھر طریق کہ میخواہید بکوئید و این لست
 کہ سراوارہت کہ بکوئید درا کہ نہ این اوست و نہ غیر او فمن عرف
 نفس عرف رتبہ لست کہ حالی نموده ہت شرع در علم بخدا عالم
 بتوقیه سنحیم ایا تما فی الافق و این دلالت است درافق
 و فی نفسهم پیکن نکرده ہت چیری ازال عالم و آن چندر کیا ز
 عالم خارج از است آن غیر افاق ہت و آن نواحی ہت حقی
 یتین لھم ان الحق نہ غیر او ماینه غیری ولحد اخط مرکب ہت
 از نقط و غیر از این معقول لست و سطح مرکب ہت از خطوط پیاو
 پیز مرکب ہت از نقط وجسم مرکب ہت از سطوح پیاو نیز
 مرکب ہت از نقط و غایت تکیب جسم ہت وجسم مرکب میشود
 از ہمیشہ نقطہ و معلوم لست از حق کمزدات و ہفت صفات
 پس نہ این اوست و نہ غیر او و نہ عین او و نہ کیک فقہ شد قل احسام ہست

نقطه است هیئت که خط قایم میشود از دو نقطه پس ملبد میشود و سطح
 قایم میشود از دو خط پس ملبد میشود پس قایم سطح بجای نقطه
 و جسم قایم میشود از دو سطح پس ملبد میشود هیئت که جسم قایم ا
 به هشت نقطه پس حادث میشود از برای جسم اسم طول از خط و اسم
 عرض از سطح و اسم عنوان از ترکیب سطحین پس استاده میشود
 بر تسلیت چنانچه وجود شد ایجاد طا ہر نمیشود مگر به حقایق یو
 او و وجه او و قول او پس ظاهر میشود عالم بصورتی که آن حد ذات
 جسم و معنی فنور علی نور و ظلمه و نقشه نور القبول علی
 التحقیق ایمان و نور فکر ایات و برہان فنور فکر لذیغیت
 عن شبه و فیہ و فنا زیادت و نقصان ہوا لصروری لافکر
 ولا نظر ولا تعلیمہ بسخ خسکنا خواهی که را کشف شود
 هستی دوست در شویدرون مغز و برجیز از پست ذا هستی
 که کرد او حجب تویر نهست او غرق خود و ہر دو جهان غرقه او
 هست

بر معرفت تھیقی برہان منبت	ذوقیت کر جر کمیش عقل و جان
کر حق دانی بدان که امداده حق	پر چیز کر کاراک کنی حق ان هست

پس درویش را در تشخیص انسان کامل از جا بیل سخنچیں نمودند مشارکیه
 بقول حق محقق فرمود قوله تعالیٰ اولم یرو ضمیره در یوراجع بر نام
 حیوان انا خلقنا لَهُمْ ای هن طبیعت پس ضمیره در اینم راجع است بندا
 کامل مقصود از عالم معاَملت آیدینا پس اضافه کرد عمل خلق را
 بهستهای الهیه و عموم داد اسماء الهیه را به نون از آیدینا بردا
 تما میت شیرینی که مشهف شد آدم با آن در اضافه خلق او بستهای
 الهیه انعاماً و این از انعام الهی است بر اساسی تخلیق فهم لایما لکون
 پس مالکت شدند تبلیکت خدا و نمود تعالیٰ بخلاف انسان حیوانی بمنکریه
 او مالکت است پیش نفس خود بنفس خود غافل از انعام الهی بر او
 پس تصرف انسان حیوانی در مخلوقات بحکم تعیت و تصرف انسان
 کامل بحکم ملکیت الهی است پس تصرف او بسته الهی مال الهی است
 آنچه رسددست او با آن چنانکه حق فرموده است و اتو هم من مال الله
 الدی مالکم پس کل مخلوق در عالم اضافه است خلق او بسته الهی بجهة که
 فرمود متعال است آیدینا پس مجموع کل دست حالی او است در کون پس دست او
 دست مالکیت و تصرف است فالخلق کله متده الاله المخلق والله و خاصیم

وارد شده است که عرس درخت طبی و خلوت بیت عدن بست حق تعالی شد
 و نیست این که در حق آدم واوست انسان کامل و تسلیم مندرج است میں جمع و فرو
 و مقابل است طرفین آن بذات آن پس برای است درجه کمال بجهة انکه مفرد
 متصل جمیع نمیشود که را میگیرد و نیست مگر را میگیرد انسان کامل طا
 میشود کمال صورت پس اوست قلب جسم عالم که آن عبارت از کل ما
 سوی است و آن خانه حق است که فرموده است و سعی قلب عبد
 پس مرتبه انسان کامل از حیثیت است که او قلب حق و عالم است و از جهه
 تعلیب و تصریف و اتساع او و تقلیب و تصریف مسمی تقلب مسده است
 و بهمین سمت برای این سمعت الایمه بجهة انکه صفت کرد و هست نفس خود را یعنی
 از کل یوم فی شان در هر چندی پس اوست و دشمنون نیست تصریفات
 و تعلیبات سوی این شئون که حق در آنهاست فسخاً من حجج فی طهور
 و ظهر فی حجج فلا سیتمد عین سواه ولا یار لقوع الحجج عنه فلم يزل ربا
 ولم يزل عبد فی حال وجودنا و عدمنا و صلی اللہ علی محمد وآل الطیبین
 الطاهرين وسلم تسليماً کثیراً شطری ارجحیقات درویش جانب است که
 طی این چند سطر رقم رفت بخط احقر عبا و هند محمد ابراهیم کشمیری فاما مخلص

از صفا آن کو نویست این کتاب می سطّا
باشد این اشعار با تایخ اتمام کتاب

باغ از سخن نام خدا نه زلطف این هر دو را بایه هم نویش یکی رازین دو ماند درین خان زمشتی کل کشند زیان کاری	که جا نرا او ده با جسم اشنا پس ازالفت ز هم بیکاره سما زامش آن و کر راند بر افلات ز قدره را لد در شاه بوی
بسیح خرسوی این کیت نهاد بیخشد پیچ کنج از محسره برون آرد زور یا لوله نمای بر افزار زده هر هفت طارم	وزان سازد جوانی ما هر خسا کند آگاه هش از راز خطا نی روان سازد خار حشمه آی نماد و زندگی که به میل است و نه
هدایه هر چیز را زمه تا بانی چو اند گنه ذات شاه لولا ک	برافروز نمده هر هفت طارم نماد و باب و مام و هفت فریده دو هدیه قدرت بیزاد آن کو همی ز فهم و هضم دانایان بروی

زبانی کوکه چون حسنه کوئم
بروح پاک حمد باد حمید
قرون از جمله غیر از ذات معنو
وصتی بر حق و صهر پسر
که موسی دیداند وادی طور
طغیل نور ایشان کرد موجود
نیار و بندۀ محظوظ خفت
که تماز مددشان سازم بیان
هزاران فستراز و نیش بخوبی
نیارم کفتن از صدم ششان کیت
بتول حمبدۀ خاصان خدا را
جهان حسم است و شیان جمله جهان
که تماش برتر است از ما و پرین
سآبده سپهوا و در آستان ماه
فریدوش ز جمله خاکساران

بچایار اکه از این راه پوئم
درود سجد از دادار داور
رسول اکرم مسعود محمود
ولی حق علی ساقی کوثر
پدید آورد ز داشان ازان نور
دو عالم دانچه در دنی امی معنو
چو ایشان از خدامح و شناخت
اکر هر موی من کرد زبانی
چو خضراء مدد جهان باشد هم
گردم گردم از کفار منتفکت
درود از حق امامان ہری را
که ایشان جمله مقصود جهان
بعد شاه عازی با صریح
مذیده و دیده انجام چنین شا
جمیع جامی بکف چون آبداران

منوچهر ش غلامی حلقة درگش
بدركه قیصر ش رومی غلامی
ز چین و از خطای آرند با جش
برزم و بزم چون شیرست و خورید
ز تیرش خار پشتی کوه خارا
خدنکش رخنه ساز د در دل
بیدان هر کمی چون پور دستان
بشت از خلق و خوش باد کار
کمراز امر شیر کرد کارت
جهان بر دوستاش چون بست
کلیخیش کلیخیش هم سر ای
ز پاپش شیر از ایه کندرم
جهان پر از عدلش جوان شد
همی خواهش ز حق سخنی جو آ
بهر قرن و بهر سال و بهر ما

شہ نوران نہش رک قصب پوش
شہ هندش غلام تیره فامی
زروس و افرنگات آید خوش
بکین و محضر برام است و ما همی
ز تیغش نار دوزخ است کارا
در ازتی جهان بر لشکر شنکت
سان بر کف چو شیر از دنیا
لهمی دوزخ از تیغش شرارے
که این شه قاسم نمیو نمای
سجدهش نار دوزخ سر نوشت است
پیش قبه خضا حبا
حالم از سطوت ش با باز قوم
همداران بستی جاودا شد
که در کستی بانم جاودا
ز حق خواهش دوام دولت شا

اللهی دولتش را ساز جاوید
جهان تا هست شه هبند هبادا
چو مارا نمیست یارا منج کفتن
همان بستر پی تعظیم خسرو

بریزم تازه طرحه دیگر از نو
بزرگان درش امتح کويم
کسانی را که ازان بزم دور نمذ
بویره شه عطا میر فلکت فر

که میباشد راوش از پمپیر
اکرچه ساکن هند و تانست
اللهی جله را پسند کي ده
کون افانه بهرام و هرسون

ولی مدح شش دروز باشت
چو خضران در جهان شان نند کي ده
چو میتو غمود او رحمت آندوز
پیش آرم بظری نغزوین

کمر خسر و کند الطف تحیین
نخست از ناطش سازم رویت
که نظم آورده این شیرین حکایت
کسی کو اینچین نظم متین گفت

کمی کا نخین دری یعنی سفت
وقارش نام و مکات کرد و قفاره
وصالش اباب و بس و الاتباره
وصال آنکو بهشتیش آشیانست

جهانی را بد نش رهنا بود
 هجای زومان ماده های که مان نیک
 سحاب کرمت را از الله همیست
 سخن سخان عالم رخداده
 از و شیر از چون خلد برین است
 و بستان معانی را او دیست
 یکی فان از بصرام و بجز
 بیاضن از خرد نیکوبیان
 بجهل عقش و وصده معنی همودا
 ز ایران سوی هندستان فرستاد
 خداوند کرمهش کرده موجود
 که دم ایشش پوشد نه
 زکر نشش کوه خارا مهاس است
 سلیل خسرو دل سوار است
 ز فقر اندر جهان نامی نامده

که در مکات سخن فرمایزو بود
 چورفت از دار فانی با دل تکات
 ازان هیان همایون لاله همیست
 و قارآن در سخن بیمیل و همایند
 که نظرش معجزی سحر آفرین است
 هلستان سخن را غمید لیب است
 و قارآن بجز دار از داشت اموز
 بطا هر تعریف شیرین دستان
 بجهل حرفش هزاران نگته پید
 بنظم آور دو تیسبی نکوداد
 بدر کاه عطامیسی که از جود
 جهان کرمت سید حسن شاه
 ز پیش شیر کر دوزرا هر اس است
 ترا داش از رسول ماجد از ای
 کف را دش بس کو هر فشانه

اکرفا آن بعد شش زندگی
و کر معنیش که بخشش بدید
م درویشان محبت بیش داد
کلی از کلش پنهان است آن
بکاه رزم چون پلی داشت آن
بلات هند از اسلام بر پشت
همه اجداد آن میر معظم
عطای چون ویدان شیرین بخوا
میزان خود بسیجید کارش
سوی من بند و دید از محضر با
با مرشد عطا سالار پیروز
با و منظم کی خوش دستانی
سر اسرار اطراف از ابرفت فرا
زکفت را دینی نکته دانی
فصاحت بالاغت جمع کرد

ز جود خویش تن شرمند کشتنی
قلم ریشم جود خود کشید
لئیما زادل از غم ریش دارد
نهال بوستان حید است آن
بر هزوم ام در چو محضری رفیان
شعار دین جعفر ز ده بید است
منزه از نقا عیص تا با دم
تا فی از بذایت تانها است
پسیدید و سزادید کشته شد
با آن لطف و با آن محضری که داد
من این فسانه بهرام و سرور
ز حالات عطا شیرین بیانی
ابرو اش رو باع معرفت ندا
پندر بی مودی کشیرین زبانی
ز هر داشت مکنی بصره بزده

کلامش در لطافت ذرہ الیج
با و پیدا ہمہ راز خصائص
سمی احمد و دستور خود
نہ افزوں کرو اندر و می و نہ کا
نامی واقعات و شرح احوال
کمر حاصل کشم نام نکورا
ازین صہبایا با جشن زد جائے
پس از مردن باندزندہ نام
و عاکرون مرا فر خلق امین
و رفعت ایا بفرودین سعادت
بیستان تا برون آید کل از خا
بخلش نمکه بلبل بر خروش
ہمی تا روز و شب پویندہ بائی
عطاشہ در جهان جاویدہ نام
چهارش کلبیں سہت اندر کلتان

در علم و فضل او شہ مندہ ارج
چو صفت در جهان از کارنے
بد اش پرورد طرز سخن نو
با مرشد عطا ارش بیار است
بطور خصائص را زبد و ماحال
نو شتم من بطبع آوردم او
که تا ماندز ما زین نامہ نامے
درین کیتی فراید حست مام
کون زید پس از تمجید و مین
در خشان تاکہ نور افتاب است
ہمی تا رثا لے باردا بر اذار
بهر نوبت بخشم تامی بجو شد
ہمی تا محرومہ تا بندہ بائی
بسیم چرخ تا نا ہمیدہ نام
چهارش بسر و ملیا شد بیستان

چهارش پرو ہر کیت معه تو
یکی زیستان علی شاہ جوخت
عطاشہ رامین پور کیا است
ولش مسلو زور کبر ہے
از آن بخ بروم دست این شاہ
جلال الدین شش باشد دوم
ترزا بد مادر کیستی قریش
ہمہ فقه و اصول و کح و منطق
چوران بحر است این فرد خدا
زاسیب حادث دامان با
سیم پور جانجوش جانکر
ملکت روی و ملکت خوی ٹکنے
از آن درج است این اہر تند کوہز
چارم پورش اکبر شاہ پروز
جمسہ کلبی زین کلستان است
گر کش امش قدر باوار زور نو
نمایی زین ہما یون بوقمان است

ز برج خسروی خشمده توین
زا ناب مهیم المؤمنین
همه اولاد فسر زند خلیل
برادرها و همس باران او را
که میباشد عطا شه را
که مستغنى زهر محبت چون محمد
درین او را کنخایش نیارم
صدقت پیش کان دلی نظرین
مرا در هست از هر داشتی بجه
بجه کاری رحق اندیشه داد
برتر در جهان شان زندگی ده
زمیتی شادمان و جادوان
علیو جایی ده نزد تمپیر
پوسها پخت و آمد جملی خام
سر و شی کوئی از غمیش حمیف

عطاشه راهمه این چار پوند
همه از نسل خسیر المسلمين
همه در قدر و درر ثبت جلیل
اللهی جبله فرزندان او را
بنخصیص آن عهین سرد هفت
محمد با قرآن خان تمحضر
و کر خو هسم ز وصفش رشماهم
دکر خدام و حجاب و دین
بویره میرزا کوچکت که درد هر
سجد مت راستی را پیشیده داد
درین دیر کعن پایسند کی ده
زمیتی زمانه در امان داد
همه اجددان میرفلکت فر
صفا و شی از پی نایخ اتمام
دران نکخت چو با اندوه سند

که تاریخش عیان وین خوش بیا
مشت

عطاسه در نهاد جان چهای
مشت

۱۲۷۸

علی شاه است از نسل پیر

۱۲۷۸

بیکر زنوت تاریخ دیگر

تاریخش ذکر کفت هنکارا

جلال الدین شاه اعلم دارا

۱۲۷۸
سنة

ولیله خیر
حاتم



